

خبر مرگش را بیاورند. ۴. آگهی فوت.

التَّغَابِيلُ ج: تَغَابِيلُ.

التَّغَاشُ ج: تَغْيِشٌ.

التَّغَاشُ: ۱. مرد بسیار کوتاه قد. کوتاه ناقص الخلقه. ۲. فرومايگان. ۳. عتاران، آنان که بسیار آمد و شد کنند (الر، المذ) ۴. پرنده‌ای از تیره بلدرچین که یک جنس و یک نوع بیشتر ندارد، واحد آن تَغَاشَةٌ است، مرغ کوچکی استرالیایی شبیه به کترک یا پدبده.

Pedionomus (S)

التَّغَاشِيُّ: مرد بسیار کوتاه قد، کوتوله.

التَّغَافُ [دامپزشکی]: بیماری توژم پوست که بر اثر گزیدن خرمگس در اسب و گاو و دیگر ستوران بروز می‌کند.

Hypodermose (E)

تَغَبٌ مِ تَغَبًا ۱. التَّيْقُ: آب دهان را فرو برد، قورت داد. ۲. الطَّائِرُ: پرنده آب خورد. ۳. فِی الشَّرْبِ:

آب را لاجره سر کشید، یک نفس نوشید.

التَّغَبُ ج: ۱. تَغْبَةٌ. ۲. تَغْبَةٌ.

التَّغْبَةُ وَ التَّغْبَةُ: ۱. جرعه، مقدار آبی که یک بار

نوشند. ۲. کار زشت. ج: تَغَبٌ.

التَّغْبَةُ: کار زشت. ج: تَغَبٌ.

التَّغْبُوقُ: بلدرچین.

التَّغْبُوقِيَّاتُ [زیست‌شناسی]: خانواده بلدرچین.

التَّغْبُوقُ: ۱. پرنده‌ای است * ۲. گیاهی است (قا،

منت). ج: تَغَابِيلُ.

تَغَتٌ مِ تَغْتًا** الشَّعْرُ: موی را کشید.

التَّغْتُ: بدی و شر پیوسته سخت.

تَغَرٌ مِ تَغْرًا وَ تَغْيَرًا وَ تَغْرَانًا ۱. ت القِدْرُ: دیگر

جوشید. ۲. دَمٌ: خون به جوش آمد. خون فُوزَان

کرد. ۳. علیه: بر او سخت خشمگین شد، از دست

کارهای او به جوش آمد. ۴. النَّاقَةُ: بر ماده شتر بانگ

* لسان‌العرب غُتْبُولُ نیز آورده و افزوده است: ابن ثرید گوید قطعی

نیست.

** لاروس عربی و عربی فارسی: تَغْتٌ که خطاست. مؤلف.

زد تا راه رود، حیوان را هیی کرد. ۵. ت النَّاقَةُ: ماده شتر سَرین خود را جمع و جور کرد و گذشت (لا).

تَغَرٌ مِ تَغْرًا: ۱. کینه ورزید، کین توزی کرد. ۲. مِین

الماء: آب بسیار نوشید. آب فراوان داشت. ۳. ت

القِدْرُ: دیگر جوشید. ۴. درونش از خشم به جوش آمد،

سخت خشمگین و برافروخته شد.

التَّغَرُّ: ۱. مص. ۲. چشمه آب شور. ج: أَنْغَارٌ.

التَّغِيرُ: ۱. آن که درونش از خشم بجوشد. ۲. آن که آب

شور نوشیده و ناراحت شده باشد.

التَّغِيرُ: ۱. قناری. ۲. پرنده‌ای چون گنجشک با نوک

سرخ و رنگ زرد و آوازی خوش. بلبلی زرد. تَغَرٌ. Serin

(E) ۴. جوجه گنجشک. ج: يَغْرَانٌ.

اليَغْرَانُ ج: تَغْرٌ.

تَغَرٌ مِ تَغْرًا ۱. الولدُ: کودک را غلغلک داد. ۲. فلاناً:

از فلانی غیبت کرد.

تَغَرٌ مِ تَغْرًا ۱. القَوْمُ: میان مردم دشمنی افکند و

آنان را بر ضد هم برانگیخت.

تَغَشٌ مِ تَغْشًا وَ تَغْشَانًا ۱. الشَّيْءُ: آن چیز در جای

خود جنبید، تکان خورد. ۲. مِ إليه: به او علاقه و

گرایش یافت. ۳. «سَقَى فُلَانٌ فِ مِ»: فلانی پس از غش

کردن جنبید، دست و پا زد.

التَّغْشَاءُ ج: تَغْيِشٌ.

تَغَصٌ مِ تَغْصًا ۱. ه: او را از رسیدن به سهم آب خود

بازداشت و نگذاشت شترانش آب بخورند. ۲. ه: او را

از مراد و خواسته‌اش بازداشت. ۳. مِ عليه العيشُ:

زندگانی را بر او تلخ و ناگوار گرداند.

تَغِصٌ مِ تَغْصًا: ۱. مقصود او عملی نشد، به همه مراد و

خواسته خود نرسید. ۲. مِ البعيرُ: شتر سیراب نشد. ۳.

مِ الشَّرَابِ: شراب کاملاً عمل نیامد و تخمیرش به پایان

نرسید.

التَّغْصَةُ ج: تَغْصَةٌ.

التَّغْصَةُ: آنچه مانع حصول مقصود و اجرای طرح و

کاری شود. ج: تَغْصٌ.

تَغْصٌ مِ تَغْصًا: ۱. الشَّيْءُ: آن چیز بسیار شد، افزون



التَّغَاشُ



التَّغَرُّ



التَّغْبُوقُ

- گردید. ۲. - السحابُ ابر بسیار و انبوه شد.
- نَفَضَ** (لا و ی) **نَفَضاً** و **نُفُوضاً** و **نَعَضَاناً** ۱. الشیءُ: آن چیز جنبید، تکان خورده، ناستوار و متغیر بود. ۲. - الشیءُ أو به: آن چیز را جنباند، تکان داد. (لازم و متعدی). ۳. - القومُ إلى العدوِّ: مردم به سوی دشمن حرکت کردند. ۴. - السحابُ: ابر انبوه شد و بی‌آنکه حرکت کند لایه‌های آن بر روی هم به جنبش درآمد و موج زد.
- نَفِضَ** - **نَفَضاً** السحابُ: ابر بسیار و انبوه شد و لایه‌های آن بر روی هم درجا موج زد و جنبید.
- النَّفَضُ**: ۱. مصد نَفَضَ. ۲. آن که هنگام راه رفتن سر و تنش را بیجانباند.
- النَّفَضُ** [تشریح]: غضروف سر استخوان کتف که می‌جنبند و این طرف و آن طرف می‌رود.
- النَّفَضَةُ** ج: ناغض (معنی ۱).
- النَّفَطُ*** ج: ناغِط (اقم، ته)، مرد بلندبالا، درازقد (قا، لس، منت).
- النَّفَارُ**: ۱. بسیار جوشان. ۲. بریدگی یا زخمی که خون از آن روان باشد.
- النَّفَّازُ**: بسیار برآشوبنده و فتنه‌انگیز.
- النَّفَّاضُ**: ۱. ابری که پاره‌های آن بر روی هم جنبان باشد «غیَمٌ»؛ تگه ابرهایی که به دنبال هم حرکت کنند. ۲. «رَجُلٌ»؛ مردی که گوشت شکمش از چاقی چین و شکن یافته و طبقه طبقه بر روی هم قرار گرفته باشد.
- النَّفَّاضُ** ج: ناغض (معنی ۱).
- النَّفَّافُ**: پرنده‌ای که نزدیک نشخوارکنندگان و خر و استر بسر می‌برد و حشرات را از تن آنها برمی‌گیرد - أمُّ سُبُقُونَةٍ. Beef-eater (E), Buphaga (S)
- نَفَضَ** **تَنْفِضاً** (ن غ ض) الشیءُ: آن چیز را جنباند، تکان داد.
- النَّفَضُ** ج: ناغض (معنی ۱).
- * ازهری «النَّفَطُ» با عین آورده است (لس). مؤلف.
- نَغَمٌ** **تَنْغِيماً** (ن غ م): ۱. نغمه‌سرایی کرد، آواز خواند. ۲. زمزمه کرد، آهسته و زیر لب آواز خواند.
- نَغَفٌ** - **نَغْفاً** الجملُ: بینی شتر کرم بسیار داشت. کرمهای درون بینی شتر بسیار شد.
- النَّغْفُ**: ۱. مصد. ۲. کرمی سفید و کوتاه و سستبر در بینی شتر و گوسفند. واحد آن **نَغْفَةٌ** است. ۳. آب بینی خشک شده که بیرون آورند، (در تداول عامه): **سِنْكِيْلِهِ**، عن (یا آن) دماغ خشکیده.
- النَّغْفَةُ**: واحد **نَغْفٍ**، یک کرم بینی شتر و گوسفند.
- نَغَقٌ** - **نَغِقَاتٌ** و **نَغَاقاً** الغرابُ: کلاغ بانگ برداشت، قار قار کرد - **نَغَقٌ** (معنی ۱).
- نَغَلٌ** - **نُغُولاً** (لا) بینهم: میان آنان سخن چینی کرد و شرّ و فساد انداخت.
- نُغَلٌ** - **نُغُولَةٌ** المولودُ: ۱. بچه غیر اصیل یا حرامزاده و نامشروع بود. ۲. زاده حیوان قاطر بود.
- نَغَلٌ** - **نَغَلًا** و **نُغَلَّةٌ**: ۱. الأدیمُ: پوست در دباغی کردن فاسد شد. ۲. - الجرحُ: زخم فاسد شد. ۳. - ت النیَّةُ: نیت بد شد، سوء نیت در کار بود. ۴. - قلبه علیه: دلش نسبت به او کینه‌ور شد. ۵. - وجهه الأرضُ: روی زمین بر اثر خشکی ترک‌خوردگیها و شکافها به وجود آمد. ۶. - بین القومِ: میان جماعت تباهی انداخت و سخن چینی و دوپهم‌زنی کرد.
- النَّغَلُ**: ۱. مصد **نَغَلٌ**. ۲. فتنه‌گری و سخن چینی بین مردم. ۳. سوء نیت، بدنیتی.
- النَّغَلُ**: ۱. پوست فاسد شده در دباغی. ۲. حرامزاده، ولد الزنا، بچه نامشروع.
- النَّغَلُ**: ۱. قاطر، حیوانی که از جفت‌گیری خر نر و مادبان به وجود آید و خود جنسیت و تولید مثلی ندارد. ۲. پوست فاسد شده در دباغی.
- النَّغَلَاءُ** ج: نَغِیل.
- نَغَمٌ** - **نَغَمًا**: ۱. آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۲. - الشرابُ: اندکی شراب نوشید.
- نَغِمٌ** - **نَغَمًا** الشرابُ: کمی شراب نوشید.
- نَغِمٌ** - **نُغُومًا**: ۱. با زمزمه و آواز سخن گفت. «سَكَتَ فَمَا

بغل پیراهن دوزند، خشتک زیربغلی.
النَّفَاحِي ج: نَفَاح. /
النَّفَادُ: ۱. مص نَفَذَ. ۲. کاری را به پایان بردن و از آن فارغ شدن، سپری شدن و انجام یافتن چیزی و رهایی از آن.
النَّفَارُ: ۱. مص نَفَرَ و نَفَرَ. ۲. حالت سرکشی و رمندگی در ستور، رمیدن ستور.
النَّفَازَةُ: ۱. حکم، فرمان. ۲. آنچه غالب از مغلوب می‌گیرد.
النَّفَارِيْرُ ج: نَفْرُوْر.
النَّفَاسُ: ۱. ج: نَفَسَاء. ۲. نَفِيس. ۳. مص نَفَس و نَفَس و نَفَس. ۴. زایمان زن. ۵. خونی که پس از زایمان از مادر دفع شود.
النَّفَاسُ: ۱. ج: نَفَسَاء. ۲. بیماری روانی، بیماری عقلی عموماً.
النَّفَاضُ [پزشکی]: لرزش تب، تب لرز.
النَّفَاضُ: ۱. برگهای فرو ریخته تاک. ۲. پوشش و پیراهنی برای کودکان. ۳. «ما علیه س»: هیچ جامه‌ای ندارد. ۴. گسترده‌ی یا سفره یا چادری که زیر درخت گسترانند تا برگ یا میوه تکانده بر آن فرو ریزد. ۵. آنچه با تکاندن و جنباندن چیزی فرو ریزد، برگهایی که از درخت فرو افتد. ج: نَفَض.
النَّفَاضُ [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گوسفند که حیوان چندان پیشاب ریزد که بمیرد، پیشاب‌ریزی مرگ‌آور گوسفند.
النَّفَاصَةُ: ۱. برگ و میوه‌ای که از درخت تکانند. آنچه با تکاندن از چیزی فرو ریزد. ۲. مانده توشه و ته سفره که دور بریزند.
النَّفَاطُ ج: نَفَطَةٌ.
النَّفَاطَةُ: - نَفَاطَةٌ (الر).
النَّفَاطِيْرُ ج: نَفَطُوْرَةٌ.
النَّفَاعُ: نفع، سود، بهره.
النَّفَاعَةُ: هر چیز سودمند، مفید، سودبخش. ج: نَفَائِح.
النَّفَائِحُ ج: ۱. نَفِي و ۲. نَفِيَّة.

سبحرفه: خاموش شد و یک کلمه سخن نگفت، هیچ حرفی نزد.
النَّفَمُ: ۱. مص نَفَمَ. ۲. آواز، ترانه، نغمه. ج: أَنْغَام. جج: أَنْغِيم. ۳. سخن آهسته.
النَّفَمُ و النِّعْمُ و النِّعْمَةُ ج: نَنَمَةٌ (اقم).
النَّفَمُ: ۱. مص نَفَمَ. ۲. سخن آهسته و پنهان. ۳. زمزمه کردن. ۴. سرودخوانی. ج: أَنْغَام.
النَّفَمُ ج: نَنَمُوم.
النَّفَمَةُ و النِّعْمَةُ: ۱. آواز خوش. ۲. یک ترانه، آهنگ. ج: نَنَمَات و (اقم) نَنَم و نَعْم و نَعْم.
النَّفُوَّةُ: ۱. آهنگ خوش، ترانه. ۲. سخن دلنشین و خوب - نَفِيَّة (معنی ۱).
النَّفُوْضُ: ماده شتر درشت‌کوهان.
النَّفُوْمُ: خوش‌آواز، خوشخوان، خوش‌الحان. ج: نَنَم.
النَّفِيَّةُ: ۱. - نَفُوَّة. ۲. خبری که هنوز تأیید نشده. ۳. «سمعت س من كذا»: چیزی از خبر به گوشم رسیده.
النَّفِيْرُ: ۱. مص نَفَرَ. ۲. جوشش دیگ.
النَّفِيْشُ: بسیار جنبان. ج: نَفَاش و نَفَاش.
النَّفِيْلُ (از مردم): کودک حرامزاده، ولد الزنا، فرزند نامشروع. ج: نَفَلَاء.
النَّفِيَّةُ: چیز دور ریختنی.
النَّفَاءُ: ۱. «س الشيء»: آنچه از چیزی به درد نخورد و دور بریزند، دور ریختنی، آشغال، چیز بی‌ارزش. و ۲. «س الشيء»: مانده چیزی.
النَّفَاءُ ج: نَفِيَّة.
النَّفَائِثُ ج: نَفَائِثَةٌ.
النَّفَائِحُ ج: نَفِيْحَةٌ.
النَّفَائِحُ ج: نَفِيْحَةٌ.
النَّفَائِيسُ ج: نَفِيْسَةٌ، مَوْتِثِ نَفِيْس.
النَّفَائِضُ ج: نَفِيْضَةٌ.
النَّفَائِحُ ج: ۱. نَفَاعَةٌ و ۲. نَفِيْعَةٌ.
النَّفَائِثَةُ: اخلاط و خون که بیمار مسلول از سینه درآورد. ج: نَفَائِثُ.
النَّفَاجَةُ و النَّفَاجَةُ: تگه پارچه‌ای چهارگوش که زیر

النِّفَاقَةُ : ۱. مصدر مَرَّةً از نَفَثَ، ج: نَفَثَات. ۲. ما أحسن نَفَثَاتِهِ: چه نیکوست شعر او!
نَفَجَ **نَفْجاً** : ۱. از چیزی که نداشت دم زد، لاف زد، نازید. ۲. فرَحُ الدَّجَاجَةِ: جوجه مرغها از تخم درآمدند. ۳. الصَّيْدُ: شکار را زم داد، زماند. ۴. - الشَّيْءَ: آن چیز را بالا برد، بزرگ داشت. ۵. - الإِنَاءَ: ظرف را پُر کرد، انباشت.
نَفَجَ **نَفْجاً** و **نَفَجَاناً** و **نُفُوجاً** : ۱. ت الأرنب و نحوها: خرگوش و مانند آن رمید، گریخت. ۲. ت الرِّيحُ: باد بتندی وزید. ۳. ت به الطريقُ: مسیر جاده او را به جایی دور و پرت افتاده افکند، رفتن آن راه موجب شد که از جایی پرت سر درآورد.
النُّفُجُ ج: نَفْجَةٌ.
النُّفُجُ ۱. ج: نَفْجٌ. ۲. مردمان سنگین وزن و گرانبار. ۳. اشخاص گرانجان، سنگین معاشرت و غیر قابل تحمل. ۴. «هو سُه الحقیبة»: او سنگین سُرین است، پایین تنه‌اش بسیار سنگین است. «امرأة سُه الحقیبة» (لفظاً): زن سنگین بقچه و (تعبیراً): بزرگ‌سُرین، سترکفَل.
النُّفُجُ - نَفْجٌ (معانی ۲-۴).
النُّفُجَةُ: تریز جامه، تریج قبا. ج: نَفْجٌ.
نَفَّحَ **نَفْحاً** : ۱. ه بشیء: آن چیز را به او داد. ۲. - الشَّيْءَ: آن چیز را از او دور کرد. ۳. - لِمَتَهُ: زلفش را افشاند و تکان داد تا بوی خوش آن پراکنده شود. ۴. - ه بسیفه: آهسته با شمشیرش به او زد. ۵. - الدَّابَّةُ صاحبها: ستور صاحبش را لگد زد. ۶. - شعزَه: مویش را شانه کرد (الر).
نَفَّحَ **نَفْحاً** و **نَفْحَاناً** و **نُفَاحاً** : ۱. الطیبُ: بوی خوش پراکنده شد. ۲. - ت التَّسِيمُ: باد ملایم وزید. ۳. - العزْقُ: از رگ خون بیرون جست.
النَّمْحُ: دور، بعید. «بیتة س»: قصد و آهنگ دور و دراز. ج: أنفاح.
النَّمْحُ : ۱. مصدر نَمَحَ. ۲. ورزش سرد باد. ۳. سرما.
النَّمْحَةُ : ۱. مصدر مَرَّةً از نَمَحَ، یک بار ورزش باد. ۲. بوی

النِّفَاقُ : ۱. ج: نَفَقَةٌ. ۲. مصدر نَافَقَ. ۳. دورویی، ریاکاری. ۴. [در دین]: به دل کافر بودن و به زبان اظهار ایمان کردن. ۵. دروغ.
النَّفَائِفُ ج: نَفْتَفٌ.
النَّفَائِفُ ج: نَفْنَافٌ.
النَّفَاوَةُ : ۱. ناچیز از هر چیزی، چیز بی ارزش که دور ریزند. ۲. مانده چیزی، ته مانده.
النَّفَايَا ج: نَفِيَّةٌ.
النَّفَايَةُ : ۱. - نَفَاوَةٌ ج: نَفَايَات. ۲. «فلان من نَفَايَاتِ القوم»: فلانی از اشخاص رذل و پست قوم خود است.
نَفَّتْ **نَفْتاً** و **نَفْتَاناً** و **نَفِيئاً** : ۱. ت القیدُ: دیگ جوشید و از میانش قطرات و قطعات غذا چون تیر به بیرون جست. ۲. از خشم باد کرد، پُف کرد.
النَّفَتَالِيْن معد: نفتالین، ماده معروف ضد بید و حشرات.
نَفَثَ **نَفْثاً** و **نَفَثَاناً** ۱. البصاق من فيه: از دهانش تف انداخت. ۲. - المسلولُ: بیمار سلی از سینه اخلاط افکند. ۳. - الجرحُ الدَّمُ: زخم خون ریخت، خونریزی کرد. ۴. - ه: او را افسون کرد، ورد خواند و بر او دمید. ۵. ت الحیةُ: مار زهر ریخت. ۶. - اللةُ الشَّيْءَ فی القلمِ: خدا آن چیز را در دل افکند. ۷. - القلمُ: قلم نوشت. ۸. - علیه غضباً: از شدت خشم بر او باد کرد.
نَفَثَ **نَفْثاً** (لا): ۱. تف انداخت. ۲. - المصدورُ: مسلول یا سینه گرفته خِلط و خون از دهان بیرون ریخت. ۳. - القلمُ: قلم نوشت.
النَّفْثُ ۱. مصدر نَفَثَ. ۲. دمیدن، فوت کردن. ۳. بزاغ غلیظ و خلط که از دهان بیرون افکنند. ۴. «سُه الشَّيْطَانِ»: کنایه از شعر و غزل.
نَفِثَ **مَجْرَ فِی روعی** کذا: فلان چیز به دلم افتاد، به من الهام شد.
النَّفِثَةُ ج: نَافِثٌ.

شادابی و نیروی جوانی. ۴. «تُزْبِيع» : شکوفایی و رویش و سرسبزی بهاری.

التُّفَّحَةُ : باد کردن شکم از غذا و جز آن، نفخ شکم. نَفَذْتُ نَفْذاً ۱. اللبِنَ : همه شیر را دوشید. ۲. «حَقَّهُ» :

همه حقی خود را گرفت. ۳. «ه او ه ه الشیءُ» : آن چیز بر او رسید و از او گذشت. «القوم» : به آن گروه رسید و از آنان گذشت «نَفَذَ (معنی ۳).

نَفَذْتُ نَفْذاً : تمام شد، به پایان رسید، نیست شد، نابود گشت، تَه کشید. «زَادَ الْمَسَافِرَ» : توشه راه مسافر تمام شد.

نَفَذْتُ نَفْذاً وَ نَفُوذاً وَ نِفَاداً ۱. الشیءُ الشیءُ : آن چیز در چیزی فرو رفت و از آن گذشت. ۲. «السَّهْمُ» : تیر هدف را شکافت و از دیگر سویی آن خارج شد. ۳. «القوم» : از آن گروه پیشی جست و آنها را پشت سر نهاد «نَفَذَ (معنی ۳).

نَفَذْتُ نَفْذاً وَ نَفُوذاً وَ نِفَاداً ۱. الأَمْرُ أَوْ القَوْلُ : آن کار یا گفتار روان شد، جریان یافت، انجام گرفت، صورت پذیرفت. ۲. المنزَلُ إِلَى الطَّرِيقِ : آن خانه به جاده یا خیابان متصل و باز شد، راه داشت، یا راه رفت. ۳. «إِلَيْهِ الكِتَابُ» : نامه به او رسید. ۴. «فِي الأَمْرِ» : آن کار را انجام داد، به جریان انداخت و پیش برد. ۵. «فِي الأَمْرِ» : در آن کار زبردست شد و آن را به استادی و استواری انجام داد. ۶. «لِوَجْهِهِ» : به راه خود رفت، به دنبال کار خود رفت.

النَّفَذُ : ۱. اجرا و انجام شدن چیزی، گذراندن، روان گرداندن. ۲. شکافتن، سوراخ کردن، نفوذ کردن، رخنه کردن. ۳. راه درآمدن، جای خروج و رهایی. ۴. «طَعْنَةٌ لَهَا» : زخم نیزه‌ای که نشانه را سوراخ کند و از آن بگذرد.

النَّفَذُ ج : نَفَذَةٌ. النُّفَذَةُ : ۱. سوراخ. ۲. سوراخی که سوزن در پارچه ایجاد کند، فاصله میان هر دو بخیه در دوزندگی. ج. نَفَذَ.

نَفَرَ - نَفَرًا وَ نِفَارًا وَ تَغْيِرًا ۱. القَوْمَ لِلأَمْرِ : مردم برای

خوش. ۳. بخشش، دهش، عطا. ۳. شیر خالص. ۴. آغاز بیرون آمدن خون، اولین فوران خون از جای بریده شده. ۵. «أَصَابَتْهُ مَن مِّن سَموم» : از باد سوزان گرمزده و رنجور شد.

نَفَخْتُ نَفْخًا ۱. فوت کرد، با دهان دمید. ۲. «النَّازُ» : با دهان بر آتش دمید تا شعله ور شود. ۳. «الضَّحَى» : روز بالا آمد و به نیمروز نزدیک شد. ۴. «الزَّقُ وَ نَحْوَهُ» : انبان و مانند آن را با دهان پُر یاد کرد. ۵. «ه الطَّعَامُ» : غذا او را سیر و پُر کرد. ۶. «شَدَّقِيهِ (لفظاً)» : گونه‌های خود را پُر یاد کرد و (تعبیراً) : تکبر ورزید، بزرگی‌فروشی کرد. ۷. «ه الشَّيْطَانُ فِي انْفِهِ» (لفظاً) : شیطان باد به دماغش انداخت و (تعبیراً) : باد به آستین او افکند، شیطان او را در چشم خود بزرگ نشان داد. او را به کبر و گستاخی واداشت. ۸. «ه بها» : باد از پایین در کرد، گوزید «صَرَطَ».

نَفَخْتُ - نَفُوخًا (ل) ۱. «ه الضَّحَى» : روز بالا آمد و نزدیک به نیمروز رسید، پیش از ظهر شد. ۲. «ت الزَّبِيعُ» : باد ناگهان وزیدن گرفت.

نَفَخْتُ نَفِيحًا ۱. بقیه : با دهانش دمید، فوت کرد. ۲. «فِي النَّارِ» : در آتش دمید، به آتش فوت کرد. نَفِخَ مَج : دمیده شد.

النَّفْخُ [دامپزشکی] : ورم و آماسی در بند دست و پای ستور که چون راه رود بادش بخوابد.

النَّفْخُ : ۱. مص. ۲. فخر، نازش، بالیدن به چیزی یا کسی، إفاده. ۳. کبر، بزرگی‌فروشی، تکبر، باد دماغ داشتن، باد غرور.

النَّفْخُ : بسیار جوان، سرشار از جوانی و شادابی «شَابٌّ» و فتاةٌ : پسر جوان و دختر جوان (برای مذکر و مؤنث یک لفظ دارد).

النَّفْخَاءُ ۱. [تشریح] : بالای استخوان ساق پا. ۲. زمین نرم و بلند. ج : نَفَاخِي.

النَّفْخَةُ : ۱. مصدر مَرَه از نَفَخَ. ۲. پر شدن و باد کردن شکم از پُر خوری یا بدخوری و جز آن. ۳. «ه الشَّبَابُ» : بهترین و بیشترین بخش جوانی، اوج جوانی. پُر شدن از

کاری رفتند و کوچ کردند. ۲. - القوم للقتال : مردم برای جنگ با شتاب روانه شدند.

نَفَرٌ نَفَرًا ۱. ه : در نفرت و بیزارى از او سرآمد و فزونی یافت. ۲. ه : افراد او از نفرت وی بیشتر شدند.

نَفَرٌ نَفَرًا وَ نَفُورًا (الر) الحجاج مِن مِنى : حج گزاران از منى به مکه روانه شدند.

نَفَرٌ نَفَرًا وَ نَفُورًا وَ نِفَارًا وَ نَفَرَانًا الغزال أو غيظه : آهو و جز آن رمید و جهید، با جست و خیز چنان دوید که هر چهار دست و پای حیوان در یک لحظه از زمین کنده می شد.

نَفَرٌ نَفُورًا وَ نِفَارًا وَ نَفِيرًا ۱. من کذا : از آن چیز بیزار و متنفر شد. ۲. - الذابّة من کذا : ستور از آن چیز

ترسید و رم کرد. ۳. - عن کذا : از آن چیز روی گردان شد. ۴. - القوم : جماعت پراکنده شدند. ۵. - ت العين و غيظه : چشم و جز آن ملتهب و متوزم و قرمز شد. ۶. - الحجاج مِن مِنى : حج گزاران از منى به مکه روانه شدند.

النَّفَرُ ۱. یک نفر، یک تن. ۲. از سه تا ده مرد. ۳. گروهی از مردم، جماعت. ۴. - الرجل : کسان و قبیله آن مرد. ج : انفار.

النَّفَرُ ۱. ج : نافر (الر). ۲. مصدر نَفَرٌ. ۳. بیزارى. ۴. فرار، گریز. ۵. جماعتی کمتر از ده تن. ۶. جماعتی که شتابان عازم جنگ باشند، گروهی سپاهی آماده جنگ.

۷. جماعتی که به کاری اقدام کنند. ۸. «يومٌ» : روزی که حج گزاران از منى عازم مکه شوند، روز سوّم پس از قربان.

النَّفَرُ ۱. بیزار، متنفر. ۲. «عِفْرٌ» : پلید، سرکش. ج : انفار. ۳. «لَيْسَ مِنْ أَنْفَارِ فلانٍ» : از هم قدران فلانی نیست.

النَّفَرُ ۱. ج : نَفَرَةٌ. ۲. (لا) : جنسی از گنجشکهای خوش آواز و زرد رنگ از تسیرة سهره و از راسته سبکبالان، بلبل زرد اروپایی - نَفَرٌ *

* شاید «نَفَرٌ» به این معنی لغت یا تحریفی از «نَفَرٌ» باشد. مؤلف.

النَّفَرُ ج : نَفُورٌ.

النَّفَرُ ج : نافر (متن اللغة)

النَّفَرَةُ ج : نافر.

النَّفَرَةُ : ۱. مصدر مَرَّه از نَفَرٌ. ۲. گروهی کمتر از ده مرد. ۳. جماعتی عازم جنگ. ۴. - الرجل : کسان و خویشان شخص که به شادی آنان شاد و در خشم آنان خشمگین شود.

النَّفَرَةُ : آن که از مردم بیزار و گریزان باشد، مردم گریز. النَّفَرَةُ : ۱. حکم، فرمان. ۲. چیزی که برای دفع چشم زخم به کودک آویزند، نظر قربانی. ج : نَفَرٌ.

النَّفَرُور : گنجشک، یا پرنده کوچک. ج : نَفاریر.

نَفَرٌ نَفُورًا وَ نَفَرَانًا الظبى : آهو برجست، خیر بلند برداشت.

نَفَرٌ نَفَرًا ۱. مُرد. ۲. مانند مرده شد.

النَّفَرَاءُ ج : نَفِيرٌ.

نَفَسٌ نَفَاسًا ت المرأة : آن زن زایید، وضع حمل کرد. نَفَسٌ نَفَسًا ه : به او چشم زخم رساند. ۲. ه : در رقابت و چشم هم چشمی بر او غلبه یافت.

نَفَسٌ نَفَسًا وَ نَفَاسًا وَ نَفَاسًا ت المرأة : زن وضع حمل کرد، زایید.

نَفَسٌ نَفَسًا وَ نَفَاسِيَةً ۱. بالشیء : نسبت بدان چیز بخل ورزید، از دیگران دریغ داشت. ۲. - علیه : بر او در مالدارى یا داشتن چیزی خوب حسد برد، بر او زشک ورزید.

نَفَسٌ نَفَاسَةً الشىء أو بالشىء علیه : آن چیز را شایسته او ندید، یا او را شایسته آن چیز نیافت.

نَفَسٌ نَفَاسَةً وَ نَفَاسًا وَ نَفُوسًا وَ نَفَسًا الشىء : آن چیز ارزشمند و نفیس بود، یا نفیس و گرانبها شد.

نَفَسٌ نَفَسًا ت المرأة : زن مادر شد، زایمانش انجام شد.

النَّفَسُ : ۱. مصدر نَفَسٌ. ۲. جان، روان، روح، حیات آنچه با زوال حیات زایل می شود، کس، جاندار. در تعبیر قرآنی در این مورد به مفهوم جاندار آمده است «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ» (قرآن مجید، ۳/ ۱۸۵ و ۲۱/ ۳۵ و ۲۹/ ۵۷) : هر جاندارى (یا هر کسى) چشونده طعم مرگ

است. و «لا تجزی نفس عن نفس» (قرآن مجید، ۴۸/۲ و ۴۸/۳): کسی بجای کسی دیگر مجازات نبیند. و «لا تُكَلِّفُ نَفْسٌ إِلَّا وُسْعَهَا» (قرآن مجید، ۲/۲۲۳): و کسی را جز به قدر تواناییش تکلیف نکنند. ۳. نیروی تشخیص و تمییز در آدمی «اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا» (قرآن مجید، ۴۲/۳۹) خداوند نیروی تمییز عقلی جانها را هنگام مرگشان می‌گیرد و می‌میراند (اعم). مراد نیرویی است که با زوال عقل زایل می‌شود. (در این موارد مؤنث است). ۴. وجود آدمی، شخص «عِنْدِي خَمْسَةَ عَشَرَ نَفْسًا»: نزد من پانزده شخص هستند. ۵. تن، جسم «هو عظیمٌ»: او تنومند است. ۶. برادر. (در این موارد مذکر است). ۷. نزد (به معنی عین است) «أنا أعرفُ بما فیَّ - ی»: من آگاهترم به آنچه نزد من هست. (۶، ۷ ل.س). ج: نفوس و أنفس. ۸. خون. «تَسِيلُ عَلَى حِدِّ السِّيُوفِ نَفُوسَنَا»: خون ما بر لبه شمشیر روان می‌شود. ۹. چشم، چشم‌زخم «أصابته - به او چشم‌زخمی رسید، به او چشم خورد. ۱۰. بزرگی، عزت، ارجمندی. ۱۱. عزت نفس، شرف و غیرت، مناعت. ۱۲. همت، اراده. ۱۳. اندیشه، رأی. ۱۴. مقدار یک کف دست رنگ که با آن پوست پبیرایند و رنگین کنند. ۱۵. عقوبت. ۱۶. آب. ۱۷. «شئ الشیء»: خود آن چیز، همان چیز، عین آن چیز. «جاء هو - به او خود آمد. «أهلك - خودگشی کرد، خود را (از خستگی) گشت، خودگشان کرد. ۱۸. «شئ الأمر»: حقیقت امر و موضوع. ۱۹. «جاذب - به: مُرد. یا «فأضت - به: جانش برفت، مُرد. ۲۰. عار و عیب. ۲۱. قوت، نیرو. ۲۲. «فی - ی أن أفعَلُ كذا»: در دلم بود که چنان کنم.*

* نفس چون معدود باشد در مفرد و مثنی مؤنث آید و در جمع مذکر. لحنی گوید: عرب گوید: رأیتُ نَفْسًا وَاوَدَّةً که مؤنث است و چون گوید ثَلَاثَةٌ أو أربعة أنفُسٍ مذکر باشد (و در تمام اعداد نیز چنین است) گرچه تذکیر در مفرد و مثنی و تانیث در جمع نیز جایز است. وی این اقوال را از کسانی نقل کرده. در کلام مجید «نفس» مفرد معدود مؤنث آمده «الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ» (لس). مؤلف.

النَّفْسُ: ۱. مصدر نفس و نفس. ۲. دم و بازدم، نفس. ۳. باد نرم، جریان ملایم هوا. ۴. کلام بلند و دراز «قصيدة طويلة - به: قصیده بلند طولانی. ۵. جرعه. ۶. یک یک زدن به قلیان یا چپق یا سیگار، یک دم دود گرفتن. یک جرعه دود. ۷. فراخی و گشادگی کار. ۸. مهلت. ۹. «هذا شرابٌ ذو - به: این شرابی است که انبساط خاطر و سیرابی می‌آورد، شراب گوارا و دلنشین، هذا شرابٌ غیر ذی - به: این شرابی است بدبوی و بدمزه که چون کسی از آن بنوشد بدان میلی نیابد. ۱۰. «أنت فی - من امرک»: تو از کار خود در راحت و آسایشی. ۱۱. «شئ الساعة»: آخر زمان، رستاخیز. ۱۲. «شئ الشاعر أو الکاتب»: سبک و اسلوب شاعر یا نویسنده.

النَّفْسُ ج: ۱. نفساء.

النَّفْسُ ج: نفساء.

النَّفْسَاءُ و النِّفْسَاءُ: زن تازه وضع حمل کرده، زانو. ج: نفاس و نفاس و نفاس و نفاس و نفاس و نفاس و نوافس و نفساوات. مثنی: نفساوان.

النَّفْسَاءُ: مهلت، فرصت.

نَفَسٌ - نَفْسًا ت الماشية: ستور در شب بدون چوپان و به‌طور پراکنده چرا کرد. - نَفَسٌ (معنی ۲).

نَفَسٌ - نَفْسًا ۱. القطن أو الصوف أو نحوهما: پنبه یا پشم یا مانند آن دو را با انگشت از هم باز کرد. ۲. - الإبل: شتران را شبانه و بدون چوپان به صورتی پراکنده به صحرا فرستاد. در تعبیر قرآنی نیز مراد همین پراکندگی و شبانه و بی‌سرپرست چریدن است «اذنَفَسَتْ فِيهِ غَنَمَ الْقَوْمِ» (قرآن مجید، ۷۸/۲۱) (درباره کشتزاری): که شبانه و به نحو پراکنده گوسفندان قوم در آن چریده بودند (اعم).

نَفَسٌ - نَفُوسًا ۱. القوم: آن قوم به فراخ‌نعمتی و ارزانی و فراوانی رسیدند. ۲. - علی الشیء: برای

* عرب برای دود کشیدن «شرب الدخان» نوشیدن دود بکار می‌برد. مؤلف.

خوردن آن چیز به سوی آن روی آورد.

النَّفْسُ: ۱. پنبه از هم گسسته، حلاجی شده. ۲. کالای پراکنده. ۳. پرگویی و لافزنی. ۴. «بَلَدٌ ذُو نَفْسٍ»: سرزمین حاصلخیز و پُر ررق و ارزانی. ۵. «عَنَّمْ»؛ گوسفندانی که شب بدون چوپان و به طور پراکنده چرا کنند.

نَفَسٌ - **نَفْصاً**: ۱. پتوله؛ پیشاب خود را بریده بریده ریخت، کم کم پیشاب کرد. ۲. به بالكلمة: کلمه را تند ادا کرد.

النَّفْصُ: ج: نَفْصَةٌ.

النَّفْصَةُ: لخته‌ای خون. ج: نَفْصٌ.

نَفَضَ - **نَفَضاً**: ۱. الثَّوْبُ أو غَيْرَهُ: جامه یا جز آن را تکان داد تا گرد و غبارش بریزد، گرد و غبار آن را گرفت.

۲. - **الشَّجَرُ**: درخت را تکان داد تا آنچه بر آن است از برگ و میوه و جز آن بریزد. ۳. - **الوَرَقُ مِنَ الشَّجَرِ**: برگ از درخت ریخت. ۴. - **تَهَ الحَمَى**: تب او را لرزاند، به لرز انداخت. ۵. - **الطَّرِيقُ**: راه را از هزنان پاک و امن کرد و ۶. - **الطَّرِيقُ**: راه را جُست و جَو و دنبال کرد. ۷.

- **المَكَانُ**: آنجا را نیک نگریست تا دیگر بارش بازشناسند. ۹. به هر سو نگریست. ۱۰. - **الحلوبُ**:

همه شیری را که در پستان حیوان شیرده بود دوشید و تمام کرد. ۱۱. - **ت المرأة**: آن زن بسیار بچه دار شد، بچه‌های وی زیاد شدند. ۱۲. - **يَدَهُ مِنَ الأَمْرِ**: دست از آن کار کشید و مسئولیت آن را از خود سلب کرد، از گردن خود ساقط کرد.

نَفَضَ (لا ي) - **نَفُوضاً**: ۱. **ت الإيْل**: همه شتران زابیدند، بچه آوردند. ۲. - **القَوْمُ**: توشه راه آن قوم تمام شد. ۳. - **الزَّرْعُ**: کشت آخرین خوشه‌های خود را درآورد. ۴. - **الكرمُ**: خوشه‌های انگور باز شدند. ۵. -

المريضُ: بیمار بهبودی یافت. ۶. - **الثوبُ**: رنگ پارچه پرید و رفت. ۷. «إِذَا تَكَلَّمْتَ فَانْفِضْ»: چون سخنی گویی توجه کن آیا کسی هست که خوش نداری آن را بشنود؟

النَّفْضُ: ۱. آنچه از تکان دادن چیزی فرو ریزد -

النَّفْضُ. ۲. میوه و برگی که از درخت فرو افتد.

النَّفْضُ: ۱. مصدر نَفَضَ. ۲. آنچه از تکان دادن چیزی



النَّفْطُ

فرو ریزد.

النَّفْضُ: ج: نَفْضَةٌ.

النَّفْضُ: ج: ۱. نِفَاضٌ. و ۲. نَفُوضٌ.

النَّفْضَاءُ: تب لرز، لرزه تب - نِفَاضٌ.

النَّفْضَةُ: ۱. ج: نَافِضٌ. ۲. گروهی که برای خبرگیری و

آگاهی و تجسس از وضع دشمن و یا خطرات احتمالی و

نالمنی برای لشکر خودی فرستاده شوند، طلایه داران

سپاه، پیشاهنگان، پیشروان لشکر - نَفِیضَةٌ (معنی ۱).

النَّفْضَةُ: ۱. تب لرز، لرزه تب - نِفَاضٌ. ۲. بارانی که به

بخشی از زمین ببارد و به بخشی نیارد. ج: نَفْضٌ.

نَفَطَ - **نَفْطاً**: ۱. الشیءُ: آن چیز ورم کرد، باد کرد.

نَفَطَ - **نَفْطاً** و **نَفِيطاً**: ۱. **ت القِدَرُ**: دیگ جوشید و

پارمهای غذا را چون تیر به بیرون پرتاب کرد. ۲. -

فَلَانٌ: فلانی از خشم افروخته شد و سخت بر جوشید.

۳. **العَنْزُ**: بز آب بینی افشاند، عطسه کرد. ۴. - **الطَّبِیُّ**:

آهو بانگ زد. ۵. - **فَلَانٌ**: فلانی سخن نامفهوم گفت.

نَفَطَ - **نَفْطاً** و **(الر) نَفْطاً** و **نَفِيطاً** یده: دست او از کار

زخم شد یا تاول زد.

النَّفْطُ: ۱. مصر. ۲. آبله. ۳. تاولی که از کار کردن بر

دست پدید آید. ۴. نفت. ۵. کبریت، چوب کبریت. ۶.

(مجازاً): باروت.

النَّفِيطُ: ج: نَفِيطَةٌ.

النَّفِيطُ: نفت - نَفِيطٌ (معنی ۴).

النَّفِيطَةُ: ۱. مصدر مَرَه از نَفَطَ و نَفِيطٌ. ۲. تاول دست بر

اثر کار کردن. ۳. آبله. ۴. چوب کبریت. ج: نِفَاطٌ و نَفِيطٌ.

النَّفِيطَةُ: زودخشم، تندخو، آتشی مزاج.

النَّفِيطُورَةُ: نخستین گیاه بهاری که سر از خاک برآورد.

ج: نَفِيطُورَةٌ.

نَفَعَ - **نَفْعاً** ه بكذا: با فلان چیز به او سود رساند، فایده

و بهره رساند.

النَّفْعُ: ۱. مصر. ۲. سود، بهره، فایده. ۳. خوبی، نیکی،

خیر.

النَّفْعَةُ: ۱. مصدر مَرَه از نَفَعَ. ۲. عصاره، چوبدستی. ج:

نَفَعَاتٌ.

النَّفْعُ ج: نَفْعٌ.

النَّفْعِيُّ: ۱. منسوب به نفع. ۲. پیرو مذهب نفعیه، آن که بر آیین اصالت سوده باشد.

النَّفْعِيَّةُ: مکتب اصالت سودمندی که پیروان آن طالب سود محض و مجزّدند.

نَفَعٌ - نَفْعًا و نَفْعًا و نَفْعًا يَدُهُ: دستش از کار کردن تاوّل زد - نَفَعًا.

نَفَّ - نَفًّا ۱. الأرضُ: در زمین بذر افشاند. ۲. - السُّوْبِقُ: آرد الک شده یا قاتوت یا گَرْدِ چيزی را در دهان فرو برد.

نَفَّ - نَفًّا (الر) السُّوْبِقُ: آرد نرم را در دهان ریخت.

نَفَّ - نَفًّا: فوت کرد، پَف کرد.

النَّفَّاتُ: ۱. دمنده. ۲. جادوگر، افسونگر، ساحر، آن که وردی خواند و بَدَمَد و «نَفَّاتٌ فِي الْعَقْدِ» (از تعبیرات قرآنی): زنان جادوگر که در گِرِه‌ها دمنده و به پندار خود بخت‌بندی کنند. ۳. مَحَرَّكٌ - موتوری که هواپیمای جت یا موشک را به حرکت درمی‌آورد.

النَّفَّاتُ ج: نَفَّاتٌ.

النَّفَّاتَةُ: ۱. مؤنث نَفَّاتٌ. ۲. (جدید) هواپیمای جت. ۳. (جدید) دستگاه بخور دادن. نام دیگرش بَخَاذَةٌ است.

النَّفَّاجُ: ۱. متکبّر. ۲. آن که به چیزی که ندارد بنازد، گزافه‌گوی. ۳. آن که می‌گوید و عمل نمی‌کند، لافزن.

النَّفَّاجَةُ: تگه پارچه‌ای چهارگوش که زیر بغل آستین جامه و قبا دوزند، خستک زیربغل آستین.

النَّفَّاحُ: ۱. بسیار بخشنده، پَر دِهش. مؤ: نَفَّاحَةٌ. ۲. «طَعْنَةٌ نَفَّاحَةٌ»: نیزه‌ای که چون زنده خون بشدّت از جای آن بیرون زند.

النَّفَّاحُ: باد کردن شکم و جز آن، ورم و آماس ناشی از بیماری.

النَّفَّاحَةُ: ۱. حباب روی آب. ۲. بادکنک درون شکم ماهی.

النَّفَّادُ: جدّی و قاطع در کار، کارتر.

النَّفَّارُ ج: نَفَّارٌ.

النَّفَّاسُ ج: ۱. نَفَّاسٌ. و ۲. نَفَّاسٌ.

النَّفَّاسُ: ۱. متکبّر. ۲. نفع، باد کردن از بیماری، آماس بدن. ۳. نوعی لیموی درشت، نارنج.

النَّفَّاضُ ج: نَفَّاضٌ.

النَّفَّاطُ: ۱. استخراج‌کننده نفت. ۲. نفت فروش. ۳. آن که نفت در دهان کند و با فشار بیرون دهد و با افروختن شعله‌ای نزدیک دهان آن را شعله‌ور کند چنان که پنداری آتش از درون دهان می‌دمد، نفت‌انداز. مؤ: نَفَّاطَةٌ.

النَّفَّاطَةُ: ۱. مؤنث نَفَّاطٌ. ۲. ج: نَفَّاطٌ. ۳. چاه نفت. ۴. معدن نفت. ۵. جایی که نفت از آن بجوشد و بیرون آید. ۶. چراغ نفتی. ۷. ابزاری مانند منجنیق که با آن گلوله‌های آغشته به نفت مشتعل را به سوی دشمن پرتاب کنند. ۸. کشتی دارای ابزار پرتاب گلوله‌های نفتی، کشتی نفت‌افکن یا آتش‌افکن.

النَّفَّاعُ: ۱. بسیار سودرسان. ۲. بسیار سود بخش، پَر سود.

النَّفَّاعُ ج: نَفَّاعٌ.

النَّفَّاتُ ج: نَفَّاتٌ.

نَفَّحٌ تَنْفِيْحًا (ن ف خ) بَقْمِه: با دهانش بسیار باد دمید، بشدّت پَف کرد، سخت فُوت کرد.

نَفَّذٌ تَنْفِيْذًا (ن ف ذ) الحِسَابُ: حساب را به تفصیل و به دقت بررسی کرد، به تفصیل حسابرسی کرد.

نَفَّذٌ تَنْفِيْذًا (ن ف ذ) ۱. السَّهْمُ الصَّيْدُ: تیر را به شکار زد و تیر حیوان را شکافت و از آن درگذشت. ۲. - السَّهْمُ: تیر را از هدف درگذراند. ۳. - الکتابُ إليه: آن نامه را برای او فرستاد، روانه کرد. ۴. - الأمرُ أو الحُکْمُ: آن کار یا فرمان را انجام داد، اجرا کرد. ۵. - القومُ: به میان آن جمع رفت و از آن گروه گذشت و آنان را پشت سر نهاد. ۶. - الخِطَّةُ: آن نقشه را عملی کرد، اجرا کرد.

النَّفَّذُ ج: نَفَّذٌ.

نَفَّرَ تَنْفِيْرًا (ن ف ر) ۱. ه: او را رماند، رم داد، ترساند «- ه بِشَكْلِهِ الْقَبِيْحُ»: با شکلی زشت خود یا با شکلگی زشت که درآورد، او را ترساند. ۲. - ه عليه: حکم به پیروزی او بر دیگری داد، او را محکوم و دیگری را حاکم



النَّفَّاطَةُ

کرد. ۳ - ه الشیء أو علیه أو به : در آن چیز یا در آن مورد بر او چیره شد، بر او غالب آمد. ۴ - عنه : بر او لقبی زشت نهاد.
النَّفْرُ ج: نافر.

نَفْرٌ تَنْفِيزًا (ن ف ز) ۱ الغزَالُ: آهو را به جست و خیز واداشت. ۲ - ت الأمّ ولذها: مادر بچه‌اش را به رقص واداشت. ۳ - السهم: تیر را با دستی بر روی ناخن دست دیگر چرخاند تا کجیها و ناهمواریهای آن را بیابد.

نَفْسٌ تَنْفِيسًا ۱ عنه الهَمُّ: اندوه او را برطرف کرد، غم از دلش زدود. ۲ - عنه: او را آسوده ساخت. او را از نگرانی و اندوه رهایی بخشید. ۳ - ه فی الأمر: او را در آن کار تشویق و ترغیب کرد، او را بدان راغب ساخت.
نَفْسٌ تَنْفِيسًا (ن ف ش) ۱ القطن أو الصوف: پنبه یا پشم را بسیار از هم گسست، خوب حلّاجی کرد. ۲ - ه الإبل: شتران را شبانه و بی‌شبان به صحرا فرستاد.
نَفْضٌ تَنْفِيسًا (ن ف ض) الثوب أو الشجر: جامه یا درخت را تکان داد.
النَّفْضُ ج: نافض.

نَفَعٌ تَنْفِيعًا (ن ف ع) ۱ ه: به او سود رساند. ۲ - ه: در سودرسانی به او کوشید. ۳ - ه: پیاپی به او سود رساند.

نَفَقٌ تَنْفِيقًا (ن ف ق) ۱ السِّلَعَةُ: آن کالا را رواج و رونق داد. ۲ - الیربوع: موش صحرایی از نقب و سوراخی که برای فرار ساخته بود بیرون آمد و گریخت.

و ۳ - الیربوع: موش صحرایی به سوراخ مخفی لانه خود داخل شد، وارد نقب مخفی شد (از اضداد).
نَقْلٌ تَنْفِیلًا (ن ف ل) ۱ ه الثقل: به او غنیمت جنگی داد. ۲ - ه: به او بهره و غنیمتی داد. ۳ - ه: به او بیش از سهمش چیزی داد. ۴ - ه: او را سوگند داد. ۵ - عنه: از او حمایت و دفاع کرد. ۶ - عن کذا: او را از فلان چیز دور کرد، یا برحذر داشت.

نَفَقَةٌ تَنْفِيقًا (ن ف ه) الناقَة: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النَّفْعَةُ ج: نایفه.

نَفَقَةٌ تَنْفِيقًا (ن ف ه) الناقَة: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النَّفْعَةُ ج: نایفه.

نَفَقَةٌ تَنْفِيقًا (ن ف ه) الناقَة: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النَّفْعَةُ ج: نایفه.

نَفَقَةٌ تَنْفِيقًا (ن ف ه) الناقَة: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النَّفْعَةُ ج: نایفه.



نفق

نَفَقَةٌ تَنْفِيقًا (ن ف ه) الناقَة: ماده شتر را سخت مانده و رنجور کرد.
النَّفْعَةُ ج: نایفه.



نفی

۳ «مناطق» : سرزمینهایی که کشورهای قدرتمند برای خود در آنجا امتیازات یا حقوقی قائلند.
النَّفُور : ۱. بسیار گریزان. ۲. چارپای رمنده و سرکش، چموش. ج: نُفُر.

النَّفُورَة : بستگان و کسان شخص.
النَّفُوس : حسود چشم‌دوخته به مال مردم و چشم‌زخم‌زننده به آنان.

النَّفُوس ج: نَفَس.
النَّفُوض : زن بسیار فرزند. ج: نُفُض.
النَّفُوع : بسیار سودرساننده - نَفَاع. ج: نُفَع.

نَفَى - نَفِيًّا (ن ف ی) ۱. الشیء : آن چیز را رد کرد، انکار کرد، نپذیرفت. ۲. [صرف] «- الفِعل» : بر سر فعل یکی از ادوات نفی را آورد و آن را از حالت اثباتی و ایجابی به صورت نفی و سلبی درآورد. ۳. «ه أو الشیء» : عنه : کسی یا چیزی را از او دور کرد، کنار زد. ۴. «ه» : عنه : از او دور شد. ۵. «ه من بلد» : برای همیشه یا به مدتی معین او را از شهر خود تبعید کرد. ۶. «ه» : او را راند، طرد کرد. ۷. «السیل الغشاء» : سیل خاشاک را برد. ۸. «ت السحابة ماها» : ابر باران خود را فرو ریخت، بارید. ۹. «ت الريح التراب» : باد خاک را پراکنده کرد، خاک برانگیخت (لا). ۱۰. «الخبز» : آن خبیر را انکار کرد، نفی کرد. ۱۱. «الشعر» : موی ریخت.

نَفَى - نَفِيًّا وَ نَفِيَانًا (ن ف ی) ۱. الدراهم : سکه‌های نقره را برای شمارش یا تشخیص سره و ناسره ریخت و پخش کرد. ۲. «ت الريح التراب» : باد خاک را به هوا بلند کرد، خاک برانگیخت و پراکنده کرد.

النَّفَى : ۱. مصر. ۲. تبعید، تبعید کردن، نفی بلند کردن از شهر خود به شهری دیگر. ۳. [صرف] : انکار وقوع فعل و رد کردن آن در یکی از زمانهای ماضی و مضارع و امر به وسیله یکی از ادوات نفی از قبیل لا و ما و لم و لن و لیس مانند : «لَنْ يَنْجَحَ الشَّيْءُ» : تبهکار هرگز رستگار نگردد.

النَّفَى ج: نَفِيَّة.

النَّفَى ج: نَفِيَّة.

فلاناً : به او هزینه و خرجی داد. ۳. «القائد الجند» : فرمانده غنایم جنگی را میان لشکریان تقسیم کرد. ۴. «عن نسبه» : اصل و نسب او را انکار کرد. ۵. سوگند خورد.

النَّفَل : ۱. بخشش، دهش، هبه. ۲. بهره، غنیمت. ۳. افزونی، زیادت. ۴. شپرد، یونجه.

النَّفَل : ۱. مصر. ۲. انجام دادن کاری که واجب نباشد. ۳. عبادتی که اضافه بر عبادتهای واجب به جای آورند، عبادت مستحب چون نماز نافله یا نماز شب. ۴. سرما. **النَّفَل** : سه شب چهارم و پنجم و ششم ماه که پس از سه شب اول ماه که عَرَه نام دارد می‌آیند.

النَّفَنَاف : ۱. دَرَه و پرتگاه میان دو کوه. ۲. دور. ج: نَفَائِف.

النَّفَنَف : ۱. فضای میان دو چیز. ۲. هوای میان زمین و آسمان. ۳. کوهی راست که گویی چون دیواری استوار است. ۴. فاصله بالا تا پایین دیوار. ۵. فاصله سر چاه تا ته آن. ۶. زمین دور افتاده و خالی. ۷. دور. ج: نَفَائِف. ۸. «نَفَائِفُ الشَّيْءِ» : اطراف و کرانه‌های آن چیز. «نَفَائِفُ الكبد» : کناره‌های جگر. «نَفَائِفُ الدَّارِ» : اطراف خانه.

نَفَّة - نَفُوهاً : ۱. ترسید، ترسو شد. ۲. «الحيوان» : حیوان پس از سرکشی و بیقراری نرم و آرام شد، رام شد.

نَفَّة - نَفُهاً نَفُسُه : سخت خسته و مانده شد.

النَّفُوت : دیگی جوشان که تکه‌های غذا را به بیرون پرتاب کند و بپراکند.

النَّفُوح : ۱. ماده شتری که شیرش نادوشیده خود روان شود. ۲. کمائی که تیر را به مسافتی دور پرتاب کند، کمان دور پرتاب یا دور بُرد. ۳. «ريح» : بادی سخت که همه را ببرد.

النَّفُود : شخص قاطع و جدی در همه کارهای خود، کاریز - نفاذ.

النَّفُود : ۱. مصر نَفَذَ. ۲. تأثیر، قدرت، سلطه و برتری «هو ذو» - سیاسی أو أدبی» : او دارای نفوذ سیاسی یا ادبی است و دیگران را تحت تأثیر خود قرار داده است.

مانند.

النَّقِیْسُ : ۱ چیز ارزشمند و گرانبها. ۲ مال بسیار. ۳ «رَجُلٌ نَقِیْسٌ» : مرد حسود. ج : نَقِیْسٌ. مؤ : نَقِیْسَةٌ. ج مؤ : نَقِیْسٌ.

النَّقِیْضَةُ : ۱ گروهی که برای تجسس از وضع دشمن و خطرات احتمالی متوجه لشکر خودی پیشاپیش روانه شوند، طلایه‌داران سپاه، پیشاهنگان - نَقِیْضَةٌ (معنی ۲). ۲ شتر راهیما. ۳ شتر لاغر. ج : نَقِیْضٌ.

النَّقِیْطُ : ۱ مصد نَقَطَ و نَقِطَ. ۲ کسی که دستش آبله یا تاؤل داشته باشد، تاؤل دار.

النَّقِیْعَةُ : سود، نفع. ج : نَقِیْعٌ.

النَّقِیْفُ : آرد یا گرد که در دهان ریزند.

النَّقِیْفُ : ۱ فعلیل به معنی مفعول (مَنْقُیٌّ)، واژده، دورافتاده، نفی شده. ۲ بخشی از لشکر که از بقیه آن جدا شده باشد. ۳ آنچه هنگام جوشیدن دیگر از درون آن به بیرون پرتاب شود. ۴ سنگریزه و جز آن که در حرکت ستور از زیر سُم حیوان به اطراف پراکنده شود. ۵ آرد و خرده‌هایی که از دهانه سنگ آسیا به اطراف پراکنده شود. ۶ سپری که از برگ و شاخه‌های خرما بیافند و بسازند. ۷ گرد و خاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و بپراکند. ۸ «ابنٌ نَقِیْفٌ» : فرزندی که پدرش او را از خود رانده و از خانه بیرون کرده باشد. ۹ آنچه از چیزی دور بریزند، دورریختنی. ۱۰ «أتانا نَقِیْفٌ» : وعید و تهدید شما به ما رسید. ج : النَقِیْفِیُّ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ مؤنث نَقِیْفٌ. ۲ سفره‌ای بافته از برگ خرما این که گوشت و کشک و جز آنها را روی آن در معرض آفتاب نهند و خشک کنند. ج : نَقِیْفِیًّا.

نَقِیْفٌ نَقِیْفٌ (ن ق و) الشیءُ : آن چیز پاک و خالص شد، تمیز شد.

نَقِیْفٌ نَقِیْفٌ (ن ق و) العظْمُ : مغز استخوان را درآورد.

۲ - المَخُّ : مغز را درآورد.

النَّقِیْفُ : ۱ استخوان مغزدار، قلم استخوان. ج : انْقَاءٌ. ۲ [تشریح] : استخوان بازو. ۳ توده‌ریگ گرد و برآمده. ج : انْقَاءٌ و نَقِیْفٌ و نَقِیْفَانِ. ۴ جانوری کوچک که در میان

النَّقِیْفَانِ : ۱ مصد. ۲ خاک و خاشاکی که باد از بیخ درختان برانگیزد و پراکنده کند. ۳ بخشی از لشکر که از بقیه آن جدا شود. ۴ بخشی از سیل که از تندآب به کناره آید، یا باشد. ۵ «سُ السَّخَابِ» : ریزش باران از ابر.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ مصدر مَرَّه از نَقِیْفٌ. ۲ - النَّقِیْفَاءُ. ۳ سفره‌ای بافته از برگ خرما که گوشت یا کشک و دیگر چیزها را روی آن ریزند و بگسترانند و زیر آفتاب گذرانند تا خشک شود، حصیر خوراکی خشک‌کنی. ج : نِقِیْفٌ و نَقِیْفَاتٌ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ مصدر بیان نوع. ۲ پس‌مانده و بی‌ارزش از هر چیز، چیز دور ریختنی. ج : نَقِیْفٌ - نَقِیْفَةٌ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ آنچه از چیزی بماند، ته‌مانده، پس‌مانده. ۲ آنچه دور بریزند، دورریختنی، آشغال. ج : نَقِیْفٌ - نَقِیْفَةٌ (معنی ۲).

النَّقِیْفِیَّةُ : آردی که بر آن آب و مانند آن ریزند و پُف کند.

النَّقِیْفِیَّةُ «دَمٌ نَقِیْفٌ» : خونی که از زخم روان شود.

النَّقِیْفِیَّةُ : کمان. ج : نَقِیْفِیٌّ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ مصد نَقِیْفٌ - نَقِیْفٌ فعلیل به معنی فاعل (نَاقِیْفٌ) : آن که کارش دمیدن آتش است. دمنده، دمه‌زن (قا، لس، منت، المنذ، الر، اقم). ۳ فعلیل به معنی مفعول (مَنْقُیْفٌ) : بادکرده، متورم، پف‌آلود (لا). ج : نَقِیْفٌ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ فعلیل به معنی فاعل (نَاقِیْفٌ)، نفوذکننده. ۲ «أمرٌ نَقِیْفٌ» : فرمان روان که باید اطاعت و اجرا شود، فرمان مطاع.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ مصد نَقِیْفٌ. ۲ گروهی مردان کمتر از ده تن. ۳ گروهی آماده رفتن به جنگ. ۴ ف معد : شیپور، کرنا. ۵ «سُ العام» : آماده‌باش و بسیج عمومی در هنگام جنگ. ۶ «یومٌ نَقِیْفٌ» : روز سوّم قربان که زائران حج از مین روانه مکه شوند. ۷ «ما هو بِنَقِیْفٍ» : او در مفاخره همتای فلان کس نیست. ج : انْقِیْفٌ.

النَّقِیْفِیَّةُ : ۱ آن که با دیگری به جست‌وخیز پردازد، همبازی در جست‌وخیز، هم‌رقص، همپای رقص. ج : نَقِیْفٌ. ۲ کره‌ای که در اطراف شیرزنه بماند (الر).

النَّقِیْفِیَّةُ : کره یا سرشیری که در کناره‌های شیرزنه باقی



شیر

ریگ زیست می‌کند و نامهای دیگرش بنات الشَّحْم و دَسَانَة است، نوعی سوسمار به شکل مار.

Chalcides (S), Seps (E)

النُّقَا و نُقَا (نُقَى) ج: نُّقَاوَة (معنی ۲).

النُّبْقَاء ج: نُبْقَى (معنی ۱).

النُّبْقَا و النُّبْقَاء ج: نُبْقَاوَة (معنی ۲).

النُّقَائِذ ج: نَقِيذَة.

النُّقَائِص ج: نَقِيصَة (معنی ۲ - ۴).

النُّقَائِص ج: نَقِيصَة.

النُّقَيْزَة ج: ۱ مؤنث نَقِيْر. ۲ کشتی کوچک، قایق، ج: نَقَائِر.

النُّقَائِع ج: نَقِيْعَة.

النُّقَائِل ج: نَقِيْلَة.

النُّقَاب ج: ۱ ج: نَقْبَة. ۲ روپند، نقاب. ۳ رَجُلٌ س: مرد بسیار دانا و پژوهنده. ۴ شکم. ۵ راه در زمین سخت. ج: نَقَب. ۶ شبیه، همانند «هما فرخان فی س: آن دو همانند یکدیگرند. ۷ «وَرَدَ المَاءُ س: ناگهان و بی‌خبر به آب درآمد. ۸ «لَقِيْتَهُ س: بدون قرار قبلی به او برخورد و دیدمش.

النُّقَابَة ج: ۱ مص نَقَب. ۲ ریاست، سرپرستی. ۳ شغل و وظیفه رئیس و سرکرده، سرکردگی، پیشوایی، سالاری، مهتری. ۴ اجتماع به هم پیوسته یک صنف در تشکیلاتی خاص برای حفظ منافع و حقوق مشترک جمعی و صنفی، اتحادیه، سندیکا «سُ عَمَالِ المَطَابِع»: اتحادیه کارگران چاپخانه.

النُّقَاة ج: ۱ «سُ الشیء»: چکیده و برگزیده چیزی. ۲ «سُ الطَّعَام»: بخش نخوردنی و دورریختنی غذا. ۳ پشته ریگ سفید که گیاهی نروپاند.

النُّقَاخ ج: آب خنک و صاف و گوارا. ۲ هر چیز پاک و خالص. ۳ خواب خوش و آرام. ۴ «هَذَا سُ العَرَبِيَّة»: این لَبّ و مغز عربیت خالص است، عربی ناب است.

النُّقَاد و النُّقَادَة ج: نَقَد.

النُّقَاث ج: اسم است برای کفتار.

النُّقَار ج: ۱ نَقْرَة. ۲ نَقْرَة.

النُّقَاوَة: پیشه نَقَار، کنده کاری.

النُّقَاوَة ج: ۱ مقداری که مرغی به یک بار منقار زدن

برگیرد. ۲ تراشه سنگ و چوب که در کنده کاری فرو

ریزد.

النُّقَارِيْس ج: نَقْرِيْس.

النُّقَار ج: [دامپزشکی]: بیماری‌ای همانند طاعون که

ستوران بدان مبتلا می‌شوند.

النُّقَاسَة ج: ۱ لقب دادن، لقب‌گذاری. ۲ دست

انداختن، استهزاء و مسخره کردن.

النُّقَاشَة ج: صورتگری، نقاشی.

النُّقَاص ج: ۱ نَقِيص. ۲ نَقِيصَة (معنی ۱).

النُّقَاصَة ج: ۱ تخریب، شغل ویران کردن و انهدام

ساختمانها و جز آن. ۲ مزد خراب کردن خانه و مانند

آن.

النُّقَاصَة ج: ریسمانی موبین که تاب آن را باز کرده باشند،

ریسمانِ لَاح لَاح شده موبین.

النُّقَاط ج: نَقَطَة.

النُّقَاع ج: ۱ نَفَع. ۲ نَقِيْع (معانی ۵ و ۶).

النُّقَاع ج: ظرفی که در آن برنج و حبوب و مانند آنها را

بخیسانند، ظرف یا تغارِ خیساندنِ چیزها. ج: اُنْقَعَة.

النُّقَاعَة ج: آب و مایعی که چیزی در آن خیسانده شود.

۲ برگه و مویز و حبوب و مانند آن که خیسانده شود.

النُّقَاف ج: ۱ مص نَاقَف. ۲ «رَجُلٌ س: مرد

صاحب اندیشه و باتدبیر. ۳ «جاء فی سِ واحد»: آن دو

با هم آمدند، بی‌تقدم و تأخر یکی از دیگری آمدند.

النُّقَافِيْر ج: نَقَاز.

النُّقَال ج: ۱ نَقْل. ۲ نَقْل. ۳ مص نَاقَل. ۴ پیکان یا

سرنیزه پهن و کوتاه. واحد آن نَقْلَة است.

النُّقَائِق ج: ۱ ج: نَقِيْق. ۲ (به صورت جمع): تکه‌های

گوشت سرخ شده و نمک‌سود، قورمه.

النُّقَاهَة ج: ۱ مص نَقَه. ۲ دوران و حالت بهبود بیمار

پس از بیماری که هنوز نیروی کافی بازنیافته است،

نقاهت.

النُّقَاوَة ج: ۱ مص نَقِي. ۲ «سُ الشیء»: بهترین و



النُّقَار:

سوراخ، شکاف. ۶. دامن، پیشدامن، پادامنی، پیشبند
از کمر به پایین. ج: نَقَب.

النَّقَبَةُ: ۱. چگونگی و نوع نقاب بستن. ۲. «امراة حَسَن
بـ»: زن خوش نقاب. ۳. اثر، نشانه «إِنَّ عَلَيْهِ لَءٌ»: همانا
بر روی او نشانه و علامتی است.

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا العظم: مغز استخوان را بیرون آورد.

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا العظم: مغز استخوان را بیرون آورد. ۲
- الشیء المدفون: جای دفینه را کند و آن چیز را که
در خاک نهفته بود بیرون آورد. ۳. - الأرض: زمین را با
بیل و کلنگ کند و کاوید. ۴. - ه بالكلام: او را با سخن
رنجانید. ۵. - حدیثه: سخن را با او آشفته و نامفهوم
گفت. ۶. - فی السیر أو فی الأمر: در رفتن یا در آن کار
شتاب کرد.

النَّقَبُ: ۱. مصد نَقَبْتُ. ۲. سخن چینی، دوبهم زنی.

نَقَحَ ت نَقْحًا العظم: مغز استخوان را بیرون آورد.
۲. - الشیء: پوست آن چیز را کند و خوب را از بد جدا
کرد. ۳. - الجذع: تنه درخت را تراشید و شاخه‌های
زائد آن را کند، درخت را از گره و شاخه‌های زائد
پیراست.

النَّقْح: شن خالص، ریگ پاک و شسته. ج: أنقاح

النَّقْح: ۱. مصد. ۲. ابر سفید تابستانی.

النَّقْح: دانای کارآزموده، کارشناس ورزیده، دانشمند.
ج: أنقاح.

نَقَحَ ت نَقْحًا دماغه: سر او را شکست. ۲. - ه: او را
زد. ۳. - المَخ من العظم: مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقَحَ ت نَقْحًا الظلیم و غیره: شترمرغ و جز آن خرد مغز
شد، مغزش کوچک بود.

نَقَدْتُ لُ نَقْدًا الدراهم و غیرها: در پولهای نقره و
مانند آن نیک نظر کرد تا بد و خوب آنها را از هم جدا
کند. ۲. - ه الدرهم: به او پول نقره داد، درهم داد. ۳.
- ه الثمن: بها را به او نقدی پرداخت. ۴. - ه الكلام:
سخن را برسنجید و عیوب آن را آشکار کرد، سخن را
نقد کرد. ۵. - ه الجوز بالإصبع: پوست گردو را با دست
کند. ۶. - ه الطائر الحب أو الفخ: پرند به دانه یا دام نوک

برگزیده‌ترین چیزی، سرگلی چیزی. ج: نقاء و نقأ (نقی).
۳. شورگیا که با آن جامه شویند، اشنان. ج: نقاوی.

النقاوی ج: نقاوة (معنی ۳).

النقايا ج: نقیة (معنی ۲).

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا الحائط: دیوار را سوراخ کرد، به دیوار
نقب زد. ۲. - ه الخف: کفش را پینه زد، وصله کرد. ۳. - ه
ت النکبة فلاناً: نکبت و خواری به فلان کس رسید. ۴.
- التوب: پارچه را (نقبة) دامن ساخت. ۵. - ه فی
الأرض: در زمین به سیر و سفر پرداخت. ۶. - ه عن
الشیء: از آن چیز پرس و جو کرد، درباره آن استفسار
کرد. و ۷. - ه عن الشیء: از آن چیز آگاهی داد.

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا الفرس: اسب در هنگام دویدن پاها را
جمع کرد.

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا الحذاء: کفش پاره شد. ۲. - ه البعیر:
کف پای شتر ساییده و نازک شد. ۳. - ه خف البعیر:
سپل (شم‌گونه) شتر فرسوده شد. ۴. از تنگه‌های
کوهستان عبور کرد. ۵. - ه فی البلاد: در سرزمینها به
سیر و سفر پرداخت. ۶. - ه القوم: بزرگ و سرکرده مردم
شد.

نَقَبْتُ لُ نَقَبًا علی القوم: رئیس و مهتر و سرکرده آن
قوم شد.

النَّقَب: ۱. مصد نَقَبْتُ. ۲. سوراخ، نقب، شکاف. ۳. زخم
و شکافتگی ای در پهلو. ۴. تنگه و باریکه راهی در کوه.
۵. گری، جَرَب. ج: نقاب و أنقاب.

النَّقَب ۱ ج: نَقَبَة. ۲. گری، جَرَب.

النَّقَب ج: نَقِيب (معانی ۱ - ۳).

النَّقَب ۱ ج: نَقَبَة. ۲. گری، خارش، پاره‌هایی از جای
جَرَب دار. ۳. تنگه و باریکه راهی در کوه. ج: أنقاب.

النقباء ج: نَقِيب (معانی ۴ - ۷).

النقبان ج: نَقِيب (معانی ۱ - ۳).

النَّقَبَة: ۱. مصدر مَرَه از نَقَب و نَقَب و نَقَب. ۲. تنگه و
باریکه راهی در کوه. ج: نقاب.

النَّقَبَة: ۱. نشانه‌های نخستین و آغاز بیماری جرب،
اول گری. ۲. زنگ، زنگار. ۳. رنگ. ۴. صورت، چهره. ۵.

۲. دانه‌ها را یکایک برچید. ۷. - ارنبته باصتیعه : با انگشت به نوک بینی او تلنگر زد. ۸. - الشیة بنظیره : پنهانی و دزدانه به آن چیز نگریست. ۹. - ته الحیة : مار او را گزید.
 نَقِدَ - نَقْدًا ۱. الصَّرْسُ أو القرن : دندان یا شاخ شکست یا سایید یا خوردگی پیدا کرد. ۲. - الحائِزُ : پوستِ شَم کنده شد. ۳. - الجذَعُ : موریانه یا کرم تنه درخت را خورد، درخت موریانه یا کرم زده شد.
 التَّقْدُ : ۱. مصد نَقَدَ. ۲. نوعی گوسفند زشت منظر که دست و پاهای کوچک دارد، کَشک. واحد آن نَقْدَة و برای مؤنث و مذکر یکسان است. ۲. مرد پست و فرومایه. ۳. کودک ریزه و کوچک مانده که در او نشانه جوانی پیدا نباشد. ۴. نوعی درخت. ج : نقاد.

۲. دانه‌ها را یکایک برچید. ۷. - ارنبته باصتیعه : با انگشت به نوک بینی او تلنگر زد. ۸. - الشیة بنظیره : پنهانی و دزدانه به آن چیز نگریست. ۹. - ته الحیة : مار او را گزید.
 نَقِدَ - نَقْدًا ۱. الصَّرْسُ أو القرن : دندان یا شاخ شکست یا سایید یا خوردگی پیدا کرد. ۲. - الحائِزُ : پوستِ شَم کنده شد. ۳. - الجذَعُ : موریانه یا کرم تنه درخت را خورد، درخت موریانه یا کرم زده شد.
 التَّقْدُ : ۱. مصد نَقَدَ. ۲. نوعی گوسفند زشت منظر که دست و پاهای کوچک دارد، کَشک. واحد آن نَقْدَة و برای مؤنث و مذکر یکسان است. ۲. مرد پست و فرومایه. ۳. کودک ریزه و کوچک مانده که در او نشانه جوانی پیدا نباشد. ۴. نوعی درخت. ج : نقاد.
 التَّقْدُ : ۱. مصد نَقَدَ. ۲. پرداختن بهای چیزی در حال، جایجا پرداختن بهای کالا، معامله نقد. ۳. پول، سکه. ۴. «درهم» : سکه درست‌عیار و سره. ۵. «ش الأدبی» : سخن‌سنجی، بررسی و تحلیل لفظ و معنای اثری ادبی و برشمردن مزایا و ضعفهای آن. مثنی : نَقْدَانِ. ۶. «النقْدَانِ» : زر و سیم. ج : نقود.
 التَّقْدُ : ۱. کم‌گوشت، لاغر و نزار، تکیده - نقد. ۲. طفل کم‌رشد که دوران جوانی او کند و دیر فرا رسد، عقب‌مانده. ج : آنقاد.
 التَّقْدُ : کم‌گوشت و لاغر، نزار. ج : آنقاد. - نقد (معنی ۱).

تَقَرَّ - تَقَرًّا : بی‌چیز و تنگدست شد، درویش شد. ۲. - ت الشاة : گوسفند به بیماری (تَقْرَة) پیچیدگی عصب و درد پا گرفتار شد. ۳. - علیه : بر او خشم گرفت، بر او خشمگین شد و برآشت.
 التَّقْرُ : ۱. مصد نَقَرَ. ۲. نوشتن بر روی سنگ، سنگ‌نگاری. ۳. صدای بشکن که از برهم کوفتن انگشتان حاصل می‌شود.
 التَّقْرِ : ۱. خشمگین، عصبانی. ۲. حیوان مبتلا به بیماری (تَقْرَة) ورم و درد پا. ۳. «ماله بموضع کذا» : او در آنجا چاه و آبی ندارد.
 التَّقْرِ : ۱. مجادله و یک به دوکننده، ستیزه‌جو، نزاع‌کننده. ۲. فرورفتگی خُرد پشت هسته خرما، چاهک هسته خرما، یا گودی پس‌گردن، چاهک پشت گردن. ۳. سوراخ. ج : آنقار.
 التَّقْرِ ج : ۱. تَقْرَة. ۲. تَقْرِیر (معنی ۴).
 التَّقْرِان ج : تَقْرِیر (معانی ۱ - ۵).
 التَّقْرِاء ج : تَقْرِیر (معانی ۶ - ۱۱).
 التَّقْرَة : ۱. گودالی گرد روی زمین، حفره، چاله، سوراخ. ۲. [تشریح] : سوراخ وسط مفصل ران. و ۳. گودی پس‌گردن. ۳. فرو رفتگی خُرد پشت هسته خرما - تَقْرِ (معنی ۲). ۴. جای تخم‌گذاری پرنده. ۵. کاسه

التَّقْدَة ج : ناقد.
 التَّقْدَة : گیاه و دانه زیره رومی - گراویا.
 نَقَدَ - نَقْدًا ه منه : او را از وی یا از آن چیز رهایی بخشید، نجاتش داد.
 نَقِدَ - نَقْدًا : نجات یافت، رها شد.
 التَّقْدُ : ۱. مصد نَقَدَ. ۲. رهانیده شده، آزادی یافته.
 التَّقْدُ : ۱. مصد نَقَدَ. ۲. نجات، رهایی، آزادی.
 التَّقْدُ ج : تَقِيدُ.
 التَّقْدِي ج : تَقِيدُ.
 تَقَرَّ - تَقَرًّا ۱. الشیة : آن چیز را با منقار سوراخ کرد.

چشم. ۶. پاره‌ای زریاسیم گذاخته. ج: نُقْر. **النُقْرَة**: ۱. مصدر مژه از نُقِر. ۲. دیگی که در آن آب یا جز آن گرم کنند، دیگ آب‌گرم‌کن. ج: نُقار. **النُقْرَة**: جدل و مشاجره، بگومگو، پرخاشگری، ستیزه‌جویی.

النُقْرَة ۱. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گاو و گوسفند و بز که موجب پیچ خوردگی عصب و درد و ورم پا می‌شود. ۲. «رَجُلٌ» : مردی که از چیزی بسیار پرس‌وجو و کاوش کند، بسیار کاوشگر.

النُقْرِس ۱. [پزشکی]: بیماری‌ای که موجب ورم و درد مفاصل پا و بیشتر بند انگشت بزرگ پا می‌شود، نفرس. ۲. سختی و بلای بزرگ. ۳. مرگ. ۴. راهنمای راه‌شناس و دانا. ۵. پزشک حاذق و زبردست.

النُقْرِي: ۱. عیب. ۲. دعوت خاص، دعوت خصوصی. (دعوت عمومی را جَفَلَى گویند). ۳. «بناتٌ» : زنانی که هر کس را که از نزدشان بگذرد عیب کنند.

النُقْرِيْس: ۱. پزشک حاذق. ۲. راهنمای راه‌شناس و دانا. ج: نُقارِيس.

نُقْرٌ نُقْرًا و نُقْرًا و نُقَارًا و نُقْرَانًا ۱. الطَّبِيُّ: آهو به سوی بالا برجست، همچنین است کلاغ و جز آن. ۲. ه عنه: آن را از او یا از خود دور کرد و راند.

النُقْرُ: ۱. مال بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) ات اشغال، بُنْجَل. ۲. مردم حقیر و فرومایه و پست. واحد آن نُقْرَة است. ۳. لقب، نامی که پادشاهان برای تشریف به چاکران دهند، پاچنامه، پاژنامه.

النُقْرُ: ۱. کالای بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) بُنْجَل. ۲. مردم خوار و حقیر و ناتوان «نُقْرٌ (معنی ۱ و ۲). ۳. آب صافی و گوارا، آب زلال. ۴. چاه «نُقْرٌ. ج: اُنْقاز. **النُقْرُ**: چاه. چاهی که آبش قابل استفاده نباشد. ج: اُنْقاز «نُقْرٌ (معنی ۴).

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. الناقوس بالخشبة أو نحوها: با چوب و مانند آن زنگ و ناقوس را به صدا درآورد. ۲. «نُقْسٌ» : ناقوس به صدا درآمد، نواخته شد.

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. الشیء: آن چیز آواز داد، صدا کرد.

۲. «الشَّرَابُ»: شراب ترش و فاسد شد. ۳. «بین القوم»: میان مردم بدی و تباهی افکند، فتنه‌انگیزی کرد.

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. ت نُقْسُه: دلش به هم خورد، آشوب شد، تهوع یافت. ۲. «الشَّرَابُ»: شراب ترش و فاسد شد.

نُقْسٌ نُقْسًا ه: او را عیب گفت، فُسوس و مسخره کرد، دست انداخت.

النُقْس: ۱. فاسد، تباه. ۲. «رَجُلٌ» : آن که از مردم عیبجویی کند و به آنان لقبهای بد دهد.

النُقْس: ۱. مصد نُقْس و نُقْس. ۲. نوعی ناقوس. ۳. گری، جَزَب. ج: نُقْس.

النُقْس: مرکب، جوهر که در دوات ریزند و با آن چیز نویسند. ج: اُنْقاس و اُنُقْس.

النُقْس ج: ۱. ناقوس. و ۲. نُقْس.

النُقْس ج: اُنُقْس.

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. الشیء: آن چیز را به دو یا چند رنگ کرد، رنگارنگ کرد، پُر نقش و نگار کرد. ۲. «الشیء»: آن چیز را نقاشی کرد، رنگریزی کرد. ۳. «الشیء»: روی آن چیز کنده کاری کرد، «فَضَّ الخاتم»: روی نگین انگشتری چیزی کند. ۴. «الزَّحَى»: سنگ آسیا را تراشید و صاف و هموار کرد، سوراخ کرد و تراش داد. ۵. «العِدْقُ»: در خوشه خرما خار فرو کرد تا زودتر برسد و رطب شود. ۶. «الشُّوْكَةُ من رَجْلِه»: خار را از پای او (یا خود) بیرون آورد. ۷. «مَرِيضُ الغنمِ»: آغل گوسفندان را از سنگ و خار و خاشاک پاکیزه گردانند. ۸. «الشَّعْرُ بالْمِنْقَاشِ»: با موچین موی را کند. ۹. «عن الشیء»: در کشف و شناخت آن چیز به نهایت رسید.

نُقْسٌ نُقْسًا (لا) عن الشیء: از آن چیز جست‌وجو و کاوش کرد، پی‌جویی کرد.

نُقْسٌ مُجَد: «العِدْقُ»: در خوشه خرما چند نقطه به نشانه آغاز رسیدن و رطب شدن پیدا شد.

النُقْس: ۱. مصد نُقْس. ۲. رد و نشان روی زمین. ۳. رنگ و نقش که بر روی چیزی کشیده باشند. ۴. خرمای خشک که در انبار گذارند و بر آن آب بریزند. ج: نُقُوش.

چشم. ۶. پاره‌ای زریاسیم گذاخته. ج: نُقْر. **النُقْرَة**: ۱. مصدر مژه از نُقِر. ۲. دیگی که در آن آب یا جز آن گرم کنند، دیگ آب‌گرم‌کن. ج: نُقار. **النُقْرَة**: جدل و مشاجره، بگومگو، پرخاشگری، ستیزه‌جویی.

النُقْرَة ۱. [دامپزشکی]: بیماری‌ای در گاو و گوسفند و بز که موجب پیچ خوردگی عصب و درد و ورم پا می‌شود. ۲. «رَجُلٌ» : مردی که از چیزی بسیار پرس‌وجو و کاوش کند، بسیار کاوشگر.

النُقْرِس ۱. [پزشکی]: بیماری‌ای که موجب ورم و درد مفاصل پا و بیشتر بند انگشت بزرگ پا می‌شود، نفرس. ۲. سختی و بلای بزرگ. ۳. مرگ. ۴. راهنمای راه‌شناس و دانا. ۵. پزشک حاذق و زبردست.

النُقْرِي: ۱. عیب. ۲. دعوت خاص، دعوت خصوصی. (دعوت عمومی را جَفَلَى گویند). ۳. «بناتٌ» : زنانی که هر کس را که از نزدشان بگذرد عیب کنند.

النُقْرِيْس: ۱. پزشک حاذق. ۲. راهنمای راه‌شناس و دانا. ج: نُقارِيس.

نُقْرٌ نُقْرًا و نُقْرًا و نُقَارًا و نُقْرَانًا ۱. الطَّبِيُّ: آهو به سوی بالا برجست، همچنین است کلاغ و جز آن. ۲. ه عنه: آن را از او یا از خود دور کرد و راند.

النُقْرُ: ۱. مال بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) ات اشغال، بُنْجَل. ۲. مردم حقیر و فرومایه و پست. واحد آن نُقْرَة است. ۳. لقب، نامی که پادشاهان برای تشریف به چاکران دهند، پاچنامه، پاژنامه.

النُقْرُ: ۱. کالای بی‌ارزش و پست، (تعبیراً) بُنْجَل. ۲. مردم خوار و حقیر و ناتوان «نُقْرٌ (معنی ۱ و ۲). ۳. آب صافی و گوارا، آب زلال. ۴. چاه «نُقْرٌ. ج: اُنْقاز. **النُقْرُ**: چاه. چاهی که آبش قابل استفاده نباشد. ج: اُنْقاز «نُقْرٌ (معنی ۴).

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. الناقوس بالخشبة أو نحوها: با چوب و مانند آن زنگ و ناقوس را به صدا درآورد. ۲. «نُقْسٌ» : ناقوس به صدا درآمد، نواخته شد.

نُقْسٌ نُقْسًا ۱. الشیء: آن چیز آواز داد، صدا کرد.



النقطة

مفاعلتن و ساکن ساختن لام که بجای آن مفاعیل گویند. ۳. ساختمان ویران شده. ۴. «الحکم»: لغو و شکستن حکم، نقض حکم دادگاه، ابطال حکم. ۵. «محکمه»: محکمه تمیز، دیوان تمیز یا دیوان عالی کشور که حق شکستن احکام دادگاههای بدوی و تجدید نظر را دارد. ۶. «حق النقض»: حق نمایندگان مجلس ملی «روم قدیم» برای شکستن و نقض قوانین مصوب مجلس سنا و (امروزه) حق ویژه نمایندگان پنج کشور دارای کرسی ثابت در شورای امنیت سازمان ملل متحد در نقض و ابطال مصوبات آن سازمان، حق وتو.

البقض ج: بقضه.

البقض: ۱. خانه و ساختمان ویران شده. ۲. اسب یا شتر لاغر شده از راه رفتن بسیار. ۳. پارچه یا بافتنی یا چادر یا گلیم یا ریسمانی که رشته‌های آن را از هم گشوده و دیگر بار بافته باشند. ۴. پوسته زمین که هنگام رویش قارچ یا بر اثر سبز شدن و سربر آوردن گیاه نوزسته شکافته شده باشد. ج: انقاض و نقوض.

النقض: نوعی گشتی گرفتن.

النقضه: ۱. مصدر مژه از نقض. ۲. واحد نقض. ۳. تیرک سقف.

البقضه: ۱. مصدر نوعی از نقض. ۲. (از چارپایان): ستور یا ماده شتری که از راه رفتن بسیار لاغر و نزار و ناتوان شده باشد. ج: انقاض و بقض.

نقطاً: ۱. الحرف: برای حرف نقطه گذاشت، حرف را نقطه‌دار کرد. ۲. به الزمان: روزگار با او سازگاری کرد، در حق او رادی و بخشندگی کرد.

نقطاً: نقوطاً بالمالي وغيره: مال و جز آن به او بخشید.

النقطه ج: نقطة.

النقطة ج: ناقط.

النقطة: ۱. اسم است از نقطه. ۲. نقطه که زیر یا روی حرف می‌گذارند، نقطه نوشتنی. ۳. علامتی گرد و بسیار کوچک که برای فاصله میان جمله‌ها گذارند، نقطه به نشانه پایان جمله. ۴. [هندسه]: مجزئ تقاطع

النقشاء ج: نقيش.

النقشارة: پرنده‌ای از خوش‌آوازان که در باغها بسر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند. Phyllopneuste (S) نقض ۱. نقصاً و نقصاناً و تنقصاً ۱. الشیء: آن چیز پس از کامل بودن ناقص و کاسته شد. ۲. عقله او دینه: عقل یا دین او سست شد. ۳. الشیء: آن چیز را کم و ناتمام کرد، آن را ناقص کرد. ۴. فلاناً حقه: حق او را کم داد، از حق او کاست.

نقص ۱. نقصاناً الشیء: آن چیز پس از کامل و تمام بودن ناقص و کم شد، کاهش یافت.

نقص ۱. نقیصه ۱. فلاناً: فلانی را بدنام و رسوا کرد، از او بدگویی کرد. ۲. الشیء فلاناً: آن چیز یا واقعه فلانی را تنگدست و نیازمند کرد.

نقص ۱. نقاصه الماء: آب شیرین و گوارا شد.

النقص: ۱. مصدر نقص ۱. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. ضعف، سستی، کمبود ۱. العقل: ضعف عقل، کم‌عقلی*.

النقصان: ۱. مصدر نقص ۱. ۲. کاسته شدن، کاهش یافتن. ۳. آن مقدار که از چیزی کم شود، کسری. ۴. ه کذا و کذا: کسری آن فلان و فلان مقدار است.

نقض ۱. نقضاً ۱. اليمين أو العهد: سوگند یا پیمان را شکست، سوگند یا پیمان شکنی کرد. ۲. الأمر: کار را پس از استوار کردن تباه و خراب کرد. ۳. البناء: ساختمان را درهم شکست، ویران کرد. ۴. الحبل: ریسمان یا رشته تابیده را از هم باز کرد. ۵. وتره: انتقام او را گرفت.

نقض ۱. نقضاً و نقیضاً المفصل أو الجلد أو نحوهما: بند استخوان یا چرم یا مانند آن دو صدا کرد.

النقض: پارچه یا بافتنی یا ریسمانی که رشته‌هایش را باز کنند تا از نو ببافند یا بتابند. ج: انقاض.

النقض: ۱. مصدر نقض ۱. ۲. [عروض]: حذف نون از

* فرق نقض با نقصان در آن است که نقصان برای عقل و دین بکار نمی‌رود و گویند «دخَلَ عليه نقض في عقله أو دينه» و نگویند «... نقصان في عقله...» (لا، المن).

تَقَع ۱. تَقَعاً و تَقُوعاً ۱. الماء العطش: آب تشنگی را فرو نهند. ۲. الماء فی الوادی: آب در میان درّه و مسیل جمع شد و دیری بماند.
 تَقَع ۲. تَقَعاً: ۱. آوازش را بلند کرد ۲. تَقَع. ۳. ما ۲. تَقَعْت بالخبیر نفسی: دلم به آن خبر اطمینانی نیافت.
 التَّقَع ۱. مصر. ۲. آب جمع شده، آب فراهم آمده. ۳. التَّبْر: جایی از چاه که آب در آن گرد آید. ۴. زمین پست و هموار. ج: بقاع و انقح. ۵. گرد و خاک، غبار. ج: بقاع و تَقوع. در تعبیر قرآنی به همین معنی بکار رفته است. «فَأَنْزَلَ بِهِ تَقَعاً» (قرآن مجید، ۴/۱۰۰): پس در آنجا غباری برانگیزند (اعم).
 التَّقَعَاء ۱. زمین هموار. ۲. جایی که آب در آن گرد آید و بماند. ۳. گرد و خاک. ۴. آواز، صدا.
 تَقَف ۱. تَقَفاً ۱. هامتّه: سر او را تا نزدیک مغز شکست. ۲. ه: او را آهسته زد. ۳. ه: بظفره: او را با ناخنش زد، به او تلنگر زد. ۴. ه: الفرح البیضة: جوجه تخم را شکست و بیرون آمد. ۵. ه: الحنظل و نحوه: حنظل و هندوانه و مانند آن را شکست تا دانه‌هایش را درآورد. ۶. ه: الزمانه: پوست انار را کند تا دانه‌هایش را درآورد. ۷. ه: الشراب: شراب را صافی و پالوده کرد.
 تَقَف ۱. تَقُوفاً عن الشيء: در مورد آن چیز پرس و جو و کاوش کرد.
 التَّقَف ۱. مصر تَقَف ۲. جوجه تازه از تخم درآمده ۲. تَقَف (معنی ۱). ج: تَقُوف.
 التَّقَف ۱. جوجه تازه از تخم درآمده ۲. تَقَف. ۳. آن که با شمشیر بر سر کسی زند. ج: أنقاف. ۳. «هو من أنقافه»: او از همتایان و همانندان اوست.
 التَّقَف و التَّقَف ج: تَقِيف.
 التَّقَفَة ۱. ج: ناقف ۲. زمین هموار یا فرورفته‌ای کوچک در سر کوه.
 تَقَّ ۱. تَقِيقاً ۱. الصّفدغ و نحوه: قورباغه و مانند آن آواز داد، قور قور کرد. ۲. «نَقَّتْ ضفادعُ بطنیه» (لفظاً): قورباغه‌های شکمش به صدا درآمدند و (تعبیراً): شکمش از گرسنگی به قاز و قوز افتاد، گرسنه شد.

دو پاره خطّ با یکدیگر. و ۵. مرکز دایره. ج: نَقَط و تَقَاط.
 ۷. «النقاط الأربع»: جهات چهارگانه شمال و جنوب و مشرق و مغرب. ۸. [یزشکی] «داء» ۲: بیماری‌ای که گویند از نقطه یا قطره خونی حاصل می‌شود که به قلب آسیب می‌رساند. ۹. [کیهان‌شناسی] «الدّنْب»: دورترین نقطه سیاره یا ستاره دنباله‌دار از خورشید. و ۹. «التراب»: نزدیکترین نقطه سیاره یا ستاره دنباله‌دار به خورشید. ۱۰. [فیزیک] «الزّیکاز»: نقطه اتکاء. و ۱۱. «الإنصهار أو التّبخر أو الجلید»: نقطه‌گذار یا تبخیر یا انجماد. ۱۲. «الإنطلاق»: آغاز کار، نقطه شروع. ۱۳. «التبویس أو الشّرطية»: مرکز پلیس، کلانتری. ۱۴. «تَحْوَل»: نقطه عطف (در تاریخ و زندگانی اجتماعی و شخصی). ۱۵. [فیزیک] «التّشعّ»: نقطه اشیاع. ۱۶. «حرجة أو نقطة الحرج»: نقطه خطر یا نقطه حساس یا بحرانی. ۱۷. «ضعف»: نقطه ضعف (۱۳-۱۷ المو).
 تَقَع ۱. تَقَعاً ۲. او را کشت. ۳. الجیب: گریبان را درید. ۳. ريقه: آب دهانش را در میان دهان جمع کرد. ۳. بالشتم: او را به زشتی دشنام داد. ۴. ه: الدّواء و غیزه فی الماء: دارو و جز آن را در آب خیساند. ۵. ه: له الشر: بدی را نسبت به او ادامه داد. ۶. ه: السمّ فی أنياب الحیة: زهر در نیشهای مار جمع شد. ۷. ه: الماء العطش: آب تشنگی را فرو نهند. ۸. ه: الموت: مرگ بسیار روی داد، مرگامرگی پیش آمد. ۹. آوازش را بلند کرد. ۱۰. گوسفند قربانی را در مهمانی سر برید.
 تَقَع ۱. تَقُوعاً ۱. نقیعة: گوسفند یا جز آن را در مهمانی سر برید. ۲. الموت: مرگ و میر زیاد شد، مرگامرگی افتاد. ۳. بالشراب: با آن شربت از بیماری بهبود یافت. ۴. ه: من الماء أو به: آب را نوشید و سیراب شد. ۵. ه: الماء فی بطن الوادی: آب در تبه درّه جمع شد و مدتی را کد ماند. ۶. ه: الصّوت: آواز بلند شد. ۷. ه: الصّارخ بصوته: فریادزننده صدای خود را کشید. ۸. ه: له الشر: پیوسته در حق او بدی کرد. ۹. ه: السمّ فی أنياب الحیة: زهر در دندانهای مار جمع شد.

هرچه خواهد برگردد و ببرد. ۳ سائل و گدای سنج و آزمند. ۴ «رَجُلٌ سَهْوِيٌّ»: مرد دوراندیش و صاحب رأی و نظر و باتدبیر.



التَّقَاد

التَّقَاتِي: ۱ صیغه مبالغه، آن که بسیار نِق زند و غُرولند کند، غُرغُرُو. ۲ قورباغه.

التَّقَاتِقَة: ۱ مؤنث نَقَاتِي. ۲ قورباغه ماده. ۳ زن سائل و خواهنده‌ای که در خواهش خود اصرار ورزد و حرص زند.

التَّقَاتِل: ۱ صیغه مبالغه، بسیار حمل‌کننده، باربر، حَمَال. ۲ بسیار نقل‌کننده داستان، قصه‌گوی. ۳ «فَرَسٌ سَهْوِيٌّ»: اسبی که دست و پایش را تند بردارد.



التَّقَاتِر

التَّقَاتِلَة: ۱ مؤنث نَقَاتِل. ۲ گاری دستی یک چرخه، چرخ دستی، فرغون، چرخ خاک‌کشی.

تَقَاتِبٌ تَنْقِيْبًا (ن ق ب): ۱ الشیء: آن چیز را بسیار کند و سوراخ کرد. ۲ «فِي الْأَرْضِ»: در زمین به دنبال

گریزگاهی پرداخت. ۳ «عَنِ الشَّيْءِ»: آن چیز را نیک جست‌وجو کرد، به دنبال آن بسیار رفت و کاوش کرد

(«عَنِ التَّقِيْبِ»: به کاوش و جست‌وجوی نفت پرداخت.

تَقَاتَبْتُ تَنْقِيْبًا (ن ق ب): ۱ در جست‌وجو و رفتن شتاب کرد. ۲ «الشَّيْءِ»: آن چیز را جابجا کرد، آن را برد.

تَقَاتَبْتُ تَنْقِيْبًا (ن ق ح): ۱ العظم: مغز استخوان را بیرون آورد. ۲ «الْجَذَعُ»: تنه درخت را از شاخه‌های کوچک و گره پاک کرد، درخت را پیراست. ۳ «الشَّيْءِ»: پوست آن چیز را کاملاً کند. ۴ «الْكَلَامَ أَوْ الْكِتَابَ»: سخن یا کتاب را از عیب پاکیزه و اصلاح کرد. ۵ «تَهَ السَّنُونَ»: گذشت سالها بر او اثر گذاشت.

تَقَاتَبْتُ تَنْقِيْبًا (ن ق ذ): ه منه: او را از دست وی رهایی داد، نجات داد، آزاد ساخت.

تَقَاتَبْتُ تَنْقِيْبًا (ن ق ر): ۱ الطَائِرُ الْحَبُّ: پرنده با نوکش دانه چید. ۲ «الطَائِرُ فِي الْمَوْضِعِ»: پرنده آنجا را نرم و هموار کرد تا در آن تخم گذارد. ۳ «بِاسْمِهِ»: او را به نام صدا کرد. ۴ «الشَّيْءِ أَوْ عَنهُ»: درباره آن چیز به جست‌وجو و کاوش پرداخت. ۵ «آوازی مانند صغیر



التَّقَاتِي



التَّقَاتِي

التَّقَاتِب: ۱ نقب زدن، سوراخ‌کننده دیوار و زمین. ۲ کاوش‌کننده و پرس‌وجوکننده از اخبار و مطالب، موشکاف. ۳ گاوآهنی سخت و ستبر که با آن زمینهای سخت را بشکافند و سنگهای میان آن را بیرون آورند. ۴ ماشین حفاری، دستگاه و متنه حفاری، ماشین خندقی‌گنی. ۵ شخص کاریز.

التَّقَاتِد: ۱ بسیار نقدکننده، خرده‌گیر، نکته‌چین. ۲ صَرَف، جداکننده پول سره از ناسره. ۳ چوپان

گوسفندان کتک و گوسفندان زشت و خرد دست و پا. التَّقَاتِد: ۱ ج: ناقِد. ۲ سهره اروپایی «تَقَاتِد».

التَّقَاتِد: سهره اروپایی «تَقَاتِد» (معنی ۲). التَّقَاتِر: ۱ بسیار سوراخ‌کننده یا منقارزننده. ۲ آن که

روی سنگ یا چوب نقش بکند، حکاک، گنده‌کار، منتبت‌کار. ۳ آن که بر روی رکاب و زین و لگام

گنده‌کاری و نقش‌نگاری کند. ۴ دارکوب. التَّقَاتِر: پرنده‌ای از خانواده قرقاول و بوقلمون و با قرقره

که پیکری درازگونه و رنگی گندمی به خالهایی سفید دارد و به صورت گروه‌های بزرگ دسته‌جمعی زندگی می‌کند. غذای آن از میوه‌ها و دانه‌ها و حشرات است.

Penelopes (E) تَقَاتِرُ الشُّوْكِ: از پرندگان آشیانه‌باف «حَسُون».

التَّقَاتِرِيَات: تیره‌ای از پرندگان منقارکوب، دارکوبها. (المو).

التَّقَاتِي: ۱ گنده‌کار بر روی فلزات. ۲ صورتگر، نقاش. التَّقَاتِي: ۱ ابریشم‌تاب. ۲ ابریشم‌فروش.

التَّقَاتِي: گیاهی پایا و گوشت‌خوار از تیره دروزراسه که یک نوع و یک جنس بیش ندارد، برگها و گلبرگهای آن

چسبناک است و حشراتی را که به آنها می‌چسبند جذب و هضم می‌کند.

التَّقَاتِي ج: ناقِط. التَّقَاتِيَة: قطره‌چکان.

التَّقَاتِي: ۱ بسیار خیس‌اننده. ۲ آن که فضیلت‌هایی را که در او نیست ادعا کند.

التَّقَاتِي: ۱ گنده‌کار چوب، منتبت‌کار. ۲ دزدی که

برآورد، سوت کشید. ۶ - علیه: از او عیبگویی کرد، از او بدگفت.

نَقَّرَ تَنْقِيراً (ن ق ز) ۱ هـ: او را برجھانید، به جهیدن واداشت. ۲ - **النَّصْبُ أُمَّه**: مادر بچه‌اش را رقصاند. ۳ - **الطَّائِرُ**: پرنده به سوی بالا برجست.

نَقَّسَ تَنْقِيساً (ن ق س) ۱ هـ: به او لقب زشت و بد داد. ۲ - **الدَّوَاءُ**: در دوات (انقاس) مرگب ریخت. ۳ - **القَوْمُ**: آن گروه را با نواختن ناقوس فراخواند.

نَقَّشَ تَنْقِيشاً (ن ق ش) **الشيءُ**: آن چیز را رنگارنگ ساخت، نقاشی و رنگ‌آمیزی کرد.

نَقَّصَ تَنْقِيصاً (ن ق ص) **الشيءُ**: بسیاری از آن چیز را کم کرد، آن را بسیار کاست و ناقص کرد.

النَّقْصُ ج: ناقص. **نَقَّضَ تَنْقِيضاً** (ن ق ض) **التَّيْبَاتُ الْأَرْضُ**: گیاه زمین را شکافت و از خاک سر برآورد. ۲ - **الكَمْءُ**: پوسته‌های زمین برای روییدن قارچ برجسته و شکافته شد. ۳ - **ت الدَّجَاجَةُ**: مرغ بسیار صدا کرد.

نَقَطَ تَنْقِيطاً (ن ق ط) **الحرفُ**: حرف را نقطه‌دار کرد، برای حرف نقطه گذاشت. ۲ - **التَّوْبُ بِالْحَبِيرِ** و غیره: لباس را با مرگب و جز آن خالی کرد. آن را با مرگب و جز آن آلوده کرد. ۳ - **به الزَّمانُ**: روزگار با او بر سر لطف بود، با او سازگاری کرد، به او رادی و بخشندگی کرد. ۴ - **العروسين**: به عروس و داماد چشم‌روشنی و هدیه دادند.

النَّقْطُ ج: ناقط. **نَقَلَ تَنْقِيلاً** (ن ق ل) **الشيءُ**: آن چیز را بسیار جابجا کرد. ۲ - **ضيفه**: به مهمانش نقل فراوان خوراند، تنقلات بسیار به او داد. ۳ - **التَّوْبُ أَوْ الْخَفُّ**: جامه یا کفش را وصله انداخت و ترمیم کرد. ۴ - **ت الشَّجَّةُ الْعَظْمُ**: ضربه استخوان را شکست.

نَقَمَ تَنْقِيماً **الشيءُ**: آن چیز را بسیار بدو ناپسند شمرد. در ناپسند شمردن آن چیز زیاده‌روی کرد.

النَّقْمَةُ ج: ناقه. **نَقَى تَنْقِيَةً** (ن ق و) **الشيءُ**: آن چیز را پاکیزه کرد و

برگزید، آن را پالود، دست‌چین کرد. ۲ - **الطَّعَامُ**: قسمتهای دور ریختنی خوراک را جدا کرد. سرگلی غذا را کشید.

نَقَلَ تَنْقِيلاً **الشيءُ**: آن چیز را جابجا کرد، از جایی به جایی دیگر برد. ۲ - **الكتابُ**: از آن کتاب رونویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۳ - **الكلامُ عن قائله**: سخن را از زبان گوینده‌اش بازگفت، نقل قول کرد. ۴ - **الكتابُ إِلَى لَغَةِ كَذَا**: کتاب را به زبانی دیگر ترجمه کرد. ۵ - **الثَّوْبُ أَوْ التَّلُّ**: جامه یا کفش را وصله کرد. ۶ - **خَفُّ الْجَمَلِ**: سپل و کف پای شتر را اصلاح کرد.

نَقَلَتْ تَنْقَلَاتُ الْأَرْضِ: سنگهای آن زمین بسیار شد، یا بود.

النَّقْلُ ج: ناقل. ۱ - **حاضر جوابی در سخن**. ۲ - **سخن را با داد و فریاد تکرار کردن**. ۳ - **سَم** یا نعل فرسوده. ۴ - **کفش کهنه و پاره**. ۵ - **راه کوتاه**. ۶ - **میوه و پسته و جز آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خورند، مزه برای شراب، تنقلات**. ج: **نَقُولُ وَتَقُولَاتُ**. ۷ - **(در زبان) انتقال کلمه از معنایی که برای آن وضع شده به معنایی دیگر**.

۸ - **[نحو] «همزة به»**: همزه‌ای که فعل لازم را به متعدی تبدیل کند مانند «كَرَمٌ»: گرامی و جوانمرد بود که می‌شود «أَكْرَمٌ»: گرامی داشت. و ۹ - **«تشديد»**: تشدید که فعل لازم را به متعدی منتقل کند مانند «كَرَمٌ» گرامی داشت از «كَرَمٌ».

النَّقْلُ ج: نقلة. **النَّقْلُ ج: نقلة**. ۱ - **کفش کهنه و پاره**. ۲ - **سَم** و نعل فرسوده. ج: **أنقال**. **النَّقْلُ ج: نقلة**.

النُّقْلُ : پسته و میوه و مانند آن که برای تغییر ذائقه بر سر شراب خوردند، مژه شراب، گزک. ج: نُقُول و نُقُولَات.
النُّقْلَاءُ ج: ناقل.

النُّقْلَةُ ۱ ج: ناقل. ۲ آواز و خروش سیل در دره.
النُّقْلَةُ : ۱ مصدر مژه از نَقَلَ. ۲ واحد نقال، سرنیزه یا پیکان پهن و کوتاه.

النُّقْلَةُ : ۱ مصدر نوعی از نَقَلَ، چگونگی انتقال. ۲ زنی که به جهت سن زیادش خواستگاری نداشته باشد. ج: نَقْل.

النُّقْلَةُ : ۱ انتقال، جابجایی. ۲ سخن چینی، خبرکشی.

النُّقْلِيُّ ج: نَقِيل.
نَقِمٌ - نَقَمًا الشیء: آن چیز را بسرعت خورد، تند تند خورد.

نَقَمٌ - نَقَمًا الشیء: آن چیز را تند تند خورد، بسرعت خورد.

نَقَمٌ - نَقَمًا و نَقُومًا و نِقَامًا: ۱ الأمر علیه أو منه: آن کار او را بسیار ناپسند داشت و او را بدان سبب سرزنش کرد. ۲ - منه: از او انتقام گرفت. او را شکنجه و عذاب داد. ۳ - الشیء: آن چیز را نپذیرفت و عیب شمرد.
نَقَمٌ - نَقُومًا لكذا: به سبب فلان چیز بسیار خشمگین شد (ل).

النَّقَمُ : ۱ مصدر نَقَمَ. ۲ میانه راه.
النَّقِمُ و النِّقْمُ ج: نَقَمَةٌ و نِقْمَةٌ و نِقْمَةٌ.
النَّقِمَةُ اسم است از انتقام، کینه‌جویی، انتقام‌کشی، مجازات. ج: نَقِمٌ و نِقْمٌ.

النَّقِمَةُ : ۱ مصدر مژه از نَقَمَ. ۲ - نِقْمَةٌ.
النَّقِمَةُ : ۱ عقوبت، مجازات، تنبیه، عذاب. ۲ انتقام. ج: نَقِمٌ و نِقْمٌ.

نَقْنَقٌ نَقْنَقَةً ۱ الضَّفْدَعُ: قورباغه آواز داد و صدای خود را کشید، قور قور کرد. ۲ - ت العین: چشم به گودی افتاد.

النَّقْنِقُ: شترمرغ نر. ج: نَقَائِقُ.
نَقَعٌ - نَقَعًا ه الله: خدا او را شفا داد، از بیماری

بهبودش بخشید.

نَقَعٌ - نَقَعًا مِنْ مرضیه: از بیماری خود رو به بهبود نهاد اما هنوز ضعف داشت - نَقَعٌ.

نَقَعٌ - نَقَعًا و نَقَاهَةً و نَقَاهَانَا الحدیث: سخن را دریافت، آن را فهمید.

نَقَعٌ - نَقَعًا مِنْ مرضیه: از بیماری خود رو به بهبودی نهاد ولی هنوز ضعف داشت. - نَقَعٌ نَقَعًا.

النَّقْوُ : ۱ مصدر نَقَا. ۲ هر استخوان مغزدار، قلم استخوان. ۳ استخوان بازو. ج: انقاء.

النَّقْوُ: نقو (معنی ۲، ۳). ج: انقاء.
النَّقْوَاءُ ج: نَقِيٌّ.

النَّقْوَةُ: بهترین چیزی، سرگل چیزی.
النَّقْوُدُ ج: نَقْدٌ.

النَّقْوُسُ: درخت موم، خرمابن موم، نخل موم.
النَّقْوُشُ ج: نَقْشٌ.

النَّقْوُضُ ج: ۱ یَقْضُ. ۲ نَقْضٌ.

النَّقْوَعُ ۱ ج: نَقَعٌ (به معنی ۵). ۲ رنگی که در آن بوی خوش باشد، رنگ معطر. ۳ آنچه در آب خیسانده باشند، نم کرده. ۴ آب سرد و گوارا. ۵ زردآلو و هلو و مانند آن که خشکانده باشند، برگه زردآلو و هلو و مانند آنها. ۶ نوشیدنی‌ای که در آن کشمش یا زرشک یا آلبالو و مانند آن خیسانده باشند و صاف کنند و بنوشند، آب میوه‌های خشکانده، خوشاب.

النَّقْوَفُ ۱ ج: نَقْفٌ. ۲ مصدر نَقَفَ -.

النَّقُولُ و النُّقُولَاتُ ج: نَقْلٌ.

نَقِيٌّ - نَقِيًّا (ن ق ی) ۱ الشیء: آن چیز را پاکیزه و تمیز کرد. ۲ - العظم: مغز استخوان را بیرون آورد.
نَقِيٌّ - نَقِيٌّ و نَقَاءٌ و نَقَاءَةٌ و نَقَاوَةٌ و نَقَايَةٌ (ن ق ی) الشیء: آن چیز پاکیزه و خالص شد، زیبا و تمیز شد.

نَقِيٌّ - نَقَاءٌ (ن ق ی) ه: او را دیدار کرد، ملاقات کرد. - نَقِيٌّ.

النَّقِيٌّ: مغز استخوان. ج: انقاء.

النَّقِيَانُ ج: نَقَا (معنی ۲).



نخل

النَّقِيبَةُ : ۱ مؤنث نقیص، خوشبو. ج: یقاص. ۲ عیب، نقص، کاستی. ۳ خوی زشت و ناپسند و پست. ۴ سخن چینی و بدگویی. ج: نقایص.

النَّقِیضُ : ۱ مصدَّقَصُ. ۲ ضد، مخالف، برعکس، برخلاف. ۲ صدا، آواز. ۳ الوتر أو المفاصل أو الرّجال أو الأصابع أو المحامل أو الأضلاع و غیرها: صدا و آواز زه یا مفاصل و بندهای استخوان یا جهاز و پالان یا انگشتان یا کجاوه یا دنده‌ها و جز آنها. ۳. ۴ المحجّمة: صدایی که از مکیدن شاخ حجامت برآید. ۴ آواز ماکیان و غوک و عقاب و شترمرغ و بلدرچین و انسان. ۵ [منطق] «کَلَّ شَيْءٌ»: برعکس و مقابل هر چیز، اگر گوئیم «كُلُّ إِنْسَانٍ حَيَوَانٌ بِالضَّرْوَرَةِ»: به ضرورت هر انسانی حیوان است، نقیض آن می‌شود «انّه لیس كذلك»: انسان حیوان نیست. و ۶ النَّقِیضَان: دو نقیض یا امر متناقض که در یک حال جمع نشوند.*

النَّقِیضَةُ : ۱ مؤنث نقیض. ۲ اسم است از المتناقضة، انکار کردن، مخالفت کردن، رد، ضد گفتن. ۳ [در شعر]: شعر کسی را جواب گفتن و سخن او را به شعر باطل کردن. ۴ [در منطق دیالکتیک]: نقیض، ضد، آنتی تیز (در برابر طریقه که تیز یا قضیه اصلی است). ۵ راه کوهستانی. ج: نقایض.

النَّقِیضُ : ۱ مصدَّقَصُ نقیصاً. ۲ بانگ و فریاد. ۳ کسی که مادرش از طایفه‌ای غیر طایفه پدرش باشد. ۳ نوشیدنی‌ای که از خیساندن مویز و جز آن در آب و صافی کردن آن فراهم آورند. ۴ آنچه در آن خرما بخیسانند. ج: أنقعة. ۵ آب سرد و گوارا. ج: یقاع. ۷ چاه پر آب. ۸ «دوآءٌ»: داروی فایده‌بخش.

النَّقِیغَةُ : ۱ غذایی که برای شخص از سفر رسیده

* در منطق برای تناقض هشت وحدت شرط است:

در تناقض هشت وحدت شرطان

وحدت موضوع و محمول و مکان

وحدت شرط و اضافه جزء و کل

قسوه و فعل است در آخر زمان.

مؤلف.

النَّقِیْبُ : ۱ فعل به معنی مفعول (مَنقُوب)، سوراخ‌شده. ۲ زبانه ترازو، شاهین ترازو. ۳ نی، قره‌نی. ج: نَقَب و نَقْبَان. ۴ مهتر و بزرگتر و رئیس قوم و داننده نَسبها. ۵ الأشراف: رئیس سادات. ۵ [نظام]: درجه‌ای نظامی، سروان. ۶ رئیس اتحادیه، دبیر سندیکا. ج: نَقَبَاء.

النَّقِیْبَةُ : ۱ مؤنث نقیب. ۲ نفس، جان. ۳ عقل، خرد. ۴ طبیعت، سرشت «فتی صالح ی»: جوانی نیک‌سرشت. ۵ نافذ بودن رأی و نظر. «مألهم س»: اندیشه‌ای روا و درخور ندارند. ۶ مشورت، رایزنی.

النَّقِیْبُذُ : ۱ فعل به معنی مفعول (مَنقُود) آنچه از چنگ دشمن به دست آورده یا رهانیده باشند. ۲ رهایی‌یافته، نجات‌یافته. ج: نَقْدَى و نَقْد.

النَّقِیْبَةُ : ۱ مؤنث نقیبذ. ۲ رهایی‌یافته، نجات‌یافته، آزادشده از اسارت. ۳ زره. ج: نقایذ.

النَّقِیْبُورُ : ۱ چوب یا سنگ‌کننده کاری شده. ۲ گودی کوچک پشت هسته خرما، چاهک پوسته هسته خرما.

۳ چیز بسیار کم و اندک. در تعبیر قرآنی نیز همین معنی مراد است «و لا یظلمون نقیبراً» (قرآن مجید، ۵۳۴): اندکی ظلم و ستم نمی‌شوند. ۴ تنه درخت که آن را سوراخ کرده به شکل نردبان ساخته باشند و از آن بالا روند. ۵ حوضی که در آن ستوران را آب یا علف دهند. ۶ تنه درخت که به صورت ناوی درآورده و در آن شراب سازند (شراب آن تند و تیز می‌گردد). ج: یقران و أنقزة. ۷ سست، ضعیف. ۸ فقیر، تنگدست. ۹ اصل و تبار کسی. ۱۰ آواز، صدا. ۱۱ مگس سیاه که در آب زیستگاه دارد. ۱۲ صدف مروارید. ج: نَقْرَاء و أنقزة. **النَّقَائِرُ** ج: نقییره.

النَّقِیْبِشُ : ۱ فعل به معنی مفعول (مَنقُوش)، نقاشی شده، رنگارنگ. ۲ بحث‌کننده، مناقشه‌کننده، ستیزنده. ۳ مانند، همتا «مآله س»: او همتایی ندارد. ج: نَقْشَاء. ۴ اشیاء و اجناس پراکنده در درون ظرف.

النَّقِیْصُ : ۱ آب شیرین گوارا. ۲ بوی خوش. ۳ هر چیز پاکیزه خوشبوی. ج: یقاص.



نقیر

درست کنند. ۲. شتر یا گوسفند و مانند آنها که در مهمانی ذبح کنند. ج: نَقَائِع.

النَّقِیَّیَات [زیست‌شناسی]: دسته‌ای از جانداران و موجودات آلی که در آبهای راکد وجود دارند و شامل تازک‌داران و مژه‌داران و مانند آنها می‌شود، نم‌رویان.

النَّقِیْف: ۱. حنظل شکسته و مانند آن. ۲. تنه درخت موربانه زده. ج: نَقْف و نَقْف.

النَّقِیْق: ۱. مص نَقْ. ۲. آواز قورباغه و مانند آن از دیگر جانوران.

النَّقِیْل ۱. ج: نَقِیْلَة. ۲. مرد و زن غریب و بیگانه. ۳. سنگی که از زیر سم ستور پرتاب شود. ج: نَقْلَى. ۴.

سیلی که از زمین باران رسیده به سوی زمینی دیگر روان و منتقل شود. ۵. «فَرَسٌ ذُو سَمٍ»: اسبی که در دویدن دست و پایش را زود به زود و تند بردارد.

النَّقِیْلَة: ۱. مؤنث نَقِیْل. ۲. وصله کفش یا دمپایی. ۳. زنی از قبیله‌ای دیگر در قبیله شوهر خود. ۴. سستی و ضعف ران. ج: نَقِیْل و نَقَائِل.

النَّقِیَّة: کلمه، واژه، سخن «سَمِعْتُ سَمْعًا حَقًّا»: کلمه‌ای حق شنیدم.

النَّقِی: پاکیزه و خالص. ج: نِقَاء و نَقِیَاء و نَقَوَاء.

النَّقِی: ج: نَقَا (معنی ۲).

النَّقِیَّة: ۱. مؤنث نَقِی. ج: نِقَاء. ۲. کلمه، سخن، واژه. ج: نَقَائِیا.

نَقَاً: ۱. الفرحه: پوست و رویه زخم را پیش از خوب شدن کامل کند. ۲. الأعداء أو فیهم: در میان دشمنان به کشت و کشتار پرداخت. تیغ در میان لشکر دشمن نهاد و آنان را زخمی و تار و مار کرد. ۳. حَقَّهُ: حق او را داد، ادا کرد.

النَّقَائِث: ج: نَقِیْثَة.

النَّقَات: ج: ۱. نَقْتَة. و ۲. نَقْتَة.

النَّقَات: جوش و زخمی که در دهان شتر پدید می‌آید. النَّقَاة: ۱. آنچه از سر ریسمان از هم باز یا پاره شود. ۲. [دندانپزشکی]: ساییدگی دهان و لثه‌ها بر اثر مسواک زدن.

النِّكاح: ۱. مص نَكَّح. ۲. زناشویی، ازدواج. النِّكاح: ۱. ج: نَكَّد. و ۲. نَكَّد. ۳. زمین کم‌محصول، کم‌بار.

النِّكاس: [پزشکی]: بازگشت بیماری پس از بهبودی، عود کردن مرض، نكس.

النِّكاف: ۱. [پزشکی]: ورم و آماس غده بناگوشی، گوشک، اورتون، عاقله عرب آن را «أَبُو كَعْبِ» گویند. ۲. [دامپزشکی]: بیماری‌ای که در نتیجه آن گلوی شتر باد می‌کند و حیوان خفه می‌شود.

النِّكَاكِيْر: ج: نَكَاز.

النِّكَال: عقوبت، تنبیه، شکنجه، عذاب.

النِّكَايَة: ۱. مص نَكَّى. ۲. پیروزی یافتن بر دشمن.

نَكَبٌ: نَكَبًا ۱. الشیءُ أو به: آن چیز را به دور انداخت، پرت کرد. ۲. - الإِنَاء: آنچه را در ظرف بود ریخت، ظرف را خالی کرد. ۳. - الكِنَانَة: تیردان یا ترکش را سوازیر کرد و تیرها را پراکنده ساخت. ۴. - ت الحجارَة رِجْلَه: سنگها به پایش خورد و آن را خراشید و خون آلود کرد. ۵. - إصْبَعَه إِلَى النَّاسِ: انگشت خود را به سوی مردم برگرداند. ۶. - ه الذَّهْرُ: روزگار به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت زده کرد.

نَكَبٌ: نَكَبًا و نَكَبًا و (المذ) نَكُوبًا ه الذَّهْرُ أو غِیْرَه: روزگار یا جز آن به او سختی و نکبت رساند، او را نکبت زده کرد.

نَكَبٌ: (لا -) (الر نَكَبًا) و نَكُوبًا عنه: از او برگشت، از آن منصرف شد.

نَكَبٌ: نَكُوبًا ۱. ت الریح: جهت باد عوض شد. ۲. - علی قومیه: رئیس و سرکرده قوم خود شد.

نَكَبٌ: نِكَابَةً و (الر) نِكَابَةً و (لس) نَكُوبًا* علی قومیه أو لهم: معتمد و یار و یاور مردم بود.

نَكِبٌ: نَكَبًا ۱. عن الطَّرِيقِ: از راه برگشت، کناره رفت، منحرف شد. ۲. - الْجَمَلُ: شتر به بیماری (نکب) دردی در شانه‌های شتر که موجب لنگیدن و کج کج

* نقل از لحياني (لس)، مؤلف.

النُّكْبَةُ : ۱. سخن لطیف و پُر معنی و اثرگذار و گاه همراه با طنز و خوش آیند، لطیفه. ۲. نقطه سیاه در چیز سفید و برعکس. ۳. نشانی که در اثر زدن نوک چوبدستی یا انگشت بر زمین به وجود می آید. ۴. لگنه روی آینه و شمشیر و جز آنها. ۵. مسئله ای دقیق و ظریف که به دَقَبَتِ اندیشه نیاز دارد، نکته. ج: نُکَّت و نکات.

نَكَّتَ ۱ نَكْتًا ۱. الیمین أو العهد أو البیع: سوگند یا پیمان یا معامله را شکست و به هم زد. ۲. ~ الحبل أو الكساء: نخهای ریسمان یا جاجیم را از هم گشود تا دیگر بار بتابد یا بیافد. ۳. ~ السواک: سر مسواک چوبین پراکنده و چندپاره شد. ۴. ~ العود أو نحوه: سر چوب و مانند آن را ریش ریش کرد.

البِنَكْتُ : ۱. گلیم یا چادر یا پارچه ای که نخهای آن برای دوباره بافتن از هم جدا شود. ج: اُنکات. ۲. رشته ای کهنه که نخهایش را از هم بکشایند تا دیگر بار بیافند.

النُّكْبَةُ ج: نِکَبَت.
نَكَحَ ۱ نِكَاحًا وَ نُكُوحًا ت المرأة: آن زن شوهر کرد، ازدواج کرد.

نَكَحَ ۱ نِكَاحًا ۱. الرجل المرأة: آن مرد آن زن را به همسری گرفت، با وی ازدواج کرد. ۲. ~ المرأة: با آن زن همافروشی کرد، همخواب شد. ۳. ~ المطر الأرض: باران با خاک زمین درآمیخت. ۴. ~ النعاش عینة: خواب به چشم او راه یافت و بر او غلبه کرد. ۵. ~ ه الدواء: دارو به درون او وارد شد و در او اثر کرد.

النُّكْحُ وَ النُّكْحَةُ (از مردان): مردی که بسیار نکاح کند، آن که بسیار با زن درآمیزد.

نَكَدَ ۱ نَكْدًا ۱. ه حاجته: او را از مطلوبش بازداشت. و ۲. ~ ه حاجته: کمی از خواسته و نیاز او را بدو داد. ۳. ~ ه القوم: آن گروه با درخواست بسیار همه مال او را گرفتند، از او چندان خواستند و گرفتند که چیزی برایش باقی نماند.

نَكَدَ ۱ نَكْدًا الغراب: کلاغ آواز خود را بسیار کشید،

رفتن حیوان است، دچار شد. ۳. ~ الرجل: (مینکب) شانه آن مرد درد گرفت. و ۴. ~ الرجل: سنگ به پای آن مرد خورد.

نُكِبَ مج: گرفتار نکبت و بدبختی شد.

النُّكْبُ : ۱. مص نكَبَ وَ نِکَبَ. ۲. [دامپزشکی]: دردی در شانه شتر که موجب لنگی و کج رفتن حیوان می شود. ۳. اندک خمیدگی در چیزی.

النُّكِبُ : آن که سنگ به پایش خورده و آن را خراشیده و خون آلود کرده باشد.

النُّكْبُ : ۱. مص نكَبَ ۱. ۲. بلا، رنج، سختی، نکبت، بدبختی. ج: نُکُوب.

النُّكْبُ ج: نِکَبَةٌ.

النُّكْبُ ج: ۱. اُنکَب. و ۲. نِکَباء.

النُّكْبَاءُ : ۱. مؤنث اُنکَب. ۲. بادی از بادهای چهارگانه [شمال، جنوب، دبور و صبا] که از مسیر اصلی خود بگردد و میان مسیر دو باد بوزد. ج: نُکَب و نکبوات. ۳. **قائمة ۱**: قد و بالای خمیده.

النُّكْبَةُ : ۱. مصدر مَرَه از نِکَبَ. ۲. بلا، رنج، سختی، مصیبت، خواری، بدبختی، نکبت. ج: نکبات و (اقم) نُکُوب.

النُّكْبَةُ: مقداری نامعین از خوراک و آذوقه. ج: نِکَب.
نَكَتَ ۱ نِکَتًا ۱. فی کلامه: در سخن خود نکته ای بکار برد. ۲. ~ الأرض یاصبعه أو بعضا أو غیرهما: با انگشت یا چوبدستی و جز آن در حال اندیشیدن خطوطی بر زمین ترسیم کرد. ۳. ~ بالحصی: سنگریزه را به زمین زد. ۴. ~ العظم: مغز استخوان را درآورد. ۵. ~ ه: او را با سر به زمین انداخت. ۶. ~ الفرس: اسب از زمین برجست، خیز برداشت. ۷. ~ الکنافة: تیردان یا ترکش را خالی کرد. ۸. ~ نفس التنبک أو لفافة التبغ أو غیرهما: خاکستر قلیان و سیگار یا کاغذ آن را دور ریخت.

النُّكَّت ج: نِکَتَةٌ.

النُّكْبَةُ : ۱. مصدر مَرَه از نِکَتَ. ۲. نکته. ۳. نقطه. ج: نکات.

- فاز قاز کرد.
- نَكِدَ - نَكْدًا** : ۱. زندگانی او سخت و روزگارش دشوار شد. ۲. العیش : زندگانی دشوار شد. ۳. ت البئز : چاه کم آب شد.
- نَكَدَ - نَكَادَةً** عیش : زندگانی او سخت و دشوار شد.
- النَّكِد** : ۱. مص نَكِدَ. ۲. آنچه برای دارنده اش بدی به دنبال داشته باشد، وبال، شوم، بیچارگی، بدبختی. ۳. «رَجُلٌ سَ» : مرد سختگیر و بدفال. ۴. «أَرْضٌ سَ» : زمین کم حاصل، کم خیر و برکت. ج : نِکَاد.
- النَّكِد** : ۱. دارای زندگانی سخت، بدزندگانی، بدبخت، تیره روز. ۲. «عیش سَ» : زندگانی سخت و بد. ۳. مرد بخیل کم خیر. ج : اُنْکَاد. جج : مَنَکِیْد.
- النَّكِد** ج : ۱. اُنْکَد و نَکَداء و ۲. نَکِید. ۳. کمی بخشش و عطا. ۴. «مات سَ» : آب اندک. ۵. شتر بی شیر. ۶. شتران پُر شیر (الر) (از اضداد).
- النَّكِد** : ۱. مص نَكَدَ. ۲. مرد سختگیر و کم خیر و بخیل. ۳. مؤ : نَكْدَة. ج : نِکَاد. جج : مَنَکِیْد.
- نَکِرَ - نَکْرًا و نَکْرًا و نَکْرًا و نَکْرًا و نَکْرًا** : ۱. الشیء : آن چیز را نشناخت، یا نشناخته گرفت، آن را ندانست. ۲. س : او را نشناخت، بجا نیاورد. ۳. زیرک و نیکورای بود، یا شد. ۴. س علی فلان : با فلانی کاری کرد که رسید.
- نَکَرَ - نَکَارَةً** : ۱. الأمر : موضوع سخت و دشوار شد. و ۲. س الأمر : کار پیچیده و مبهم شد و به بن بست رسید.
- النَّکِر** «رَجُلٌ سَ» : مرد باهوش و زیرک و دانا. ج : اُنْکَار.
- النَّکِر** : ۱. زشت، ناپسند. ۲. کار دشوار. ۳. «امرأة سَ» : زن باهوش و زیرک. ج : اُنْکَار.
- النَّکِر** : ۱. مص نَکَرَ. ۲. زیرکی و هوشیاری. ۳. «رَجُلٌ سَ» : مرد دانا و زیرک. ۴. کار بسیار زشت. ۵. ناپسند، مَنکر. ۶. سخت، دشوار. ج : اُنْکَار.
- النَّکِرَاء** : ۱. دانایی و زیرکی، باهوشی. ۲. زشت، ناپسند، مَنکر. ۳. زیرک، باهوش. ۴. مصیبت، پیشامد ناگوار. ۵. «هو ذو سَ» : او بسیار دانا و زیرک است.
- النَّکِرَاء** «سَ الدَّهْرِ» : سختی روزگار.
- النَّکْرَان** : ۱. انکار، ناشناسایی، نشناختن. ۲. رد کرد، نپذیرفتن، قبول نکردن.
- النَّکِرَة** : ۱. ناشناسایی چیزی، نشناختن چیزی، منکر شدن چیزی. ۲. ناشناخته، غیر معروف، شخص ناشناس. ۳. خون و چرک که از دمل بیرون آید. ۴. [صرف] : اسمی که بر ناشناخته دلالت کند، در برابر معرفه مانند «مدینة، رَجُلٌ» : شهری، مردی. ج : نَکِرَات.
- النَّکْرَة** : انکار، نپذیرفتن، عدم قبول.
- نَکَرَ - نَکْرًا** : ۱. او را با چیزی تیز زد. ۲. س الشیء : سوزن یا چیزی نوک تیز در آن فرو برد. ۳. س ته الحیة : مار «نَکَز» با بینی او را نیش زد. ۴. س : او را زد، هُل داد و راند. ۵. س الدَّابَّة بعقبه : ستور را با پاشنه پا زد تا به حرکت درآورد و راند.
- نَکَزَ - نَکْرًا و نَکْرًا** : ۱. الماء : آب در زمین فرو رفت. ۲. ت البئز : آب چاه کم یا خشک شد. ۳. س ت البئز : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۴. کمی بازماند و خودداری کرد، اندکی دست نگهداشت.
- نَکَزَ - نَکْرًا** : ۱. البئز : آب دریا کم شد، جزر کرد. ۲. س ت البئز : آب چاه کاهش یافت یا خشک شد.
- النَّکِز** : ۱. کم خیر. ۲. «بئز سَ» : چاه کم آب.
- النَّکِز** : ۱. پست، فرومایه. ۲. باقی مانده مغز قلم در استخوان. ج : اُنْکَاز. ۳. «جاء سَ» : آسوده خاطر آمد.
- النَّکِز** ج : ۱. نَکِز و ۲. نَکْوَز.
- نَکَسَ - نَکْسًا** : ۱. آن را واژگون کرد، نگونسار کرد. ۲. رأسه : از خواری و بیچارگی سرش را به زیر افکند. ۳. الطَّعام داء المریض : آن خوراک بیماری بیمار را بازگرداند، عودت داد. ۴. س الخضاب : پیایی خضاب بست.
- نَکَسَ - نَکْسًا** الرَجُل : آن مرد سر به زیر افکند.
- نَکَسَ** مج : ۱. المریض : بیماری بیمار بازگردانده شد، بیماری عود کرد. ۲. س عن نظرائه : دستخوش کوتاهی شد، کوتاهی ورزید.
- النَّکَس** : ۱. مرد ناتوان و فرومایه ای که سودی برای دیگران نداشته باشد. ۲. تیری که دهانه آن در چله